کتابخانه آستانقدس

اسم کتاب: ترجمه شرح تهذیب — فارسی

مصنف: جمال الدین محمد بن محمود الحسینی شهرستانی

مؤلف

خطی: نسخ ۱۹ سطری

چاپی

سال تحریر ۲۳ ربیع الثانی ۱۲۲۴ عدد اوراق ۱۰۷

جزء کتب منطق شماره خصوصی

شماره عمومی ۱۴۲۵۶ شماره قبض

واقف سید محمد باقر سبزواری تاریخ وقف محرم ۱۴۰۵

طول ۲۱ عرض ۱۵ شماره صفحات

هذه شرح لطيف على التهذيب
للسعد التفتازاني وهو متن حاشية
ملا عبد الله

بسم الله الرحمن الرحيم

سپاس بيحد وقياس حكيمي را سزد كه زبان را منطق فصيح ودلرا
طريق تصور حق وتصديق صحيح كرامت فرمود ودرود نامعدود
سيدي را رسد كه بقانون شرع شريف وضابطه دين حسن
تحديد رسوم كمال وتعيين شرايط تهذيب واستكمال نمود
وصلى الله عليه وآله صلواة يليق بفضلهم وكمالهم **وبعد** نموده
ميشود كه افقر العباد الى الله الغني جمال الدين محمد بن محمود الحسيني
الشهرستاني اصلح الله حالهما ونور معرفة بالهما در اثناي
اشتغال بتحصيل المنطق وتهذيب بمقتضى العلم صيد والكتابة
قيد داصيد كم بالقيود الوثيقة آنچه از مباحث اين رسالة صورت
تنقيح مي يافت در سلك تحرير ميكشيد واز تضييع واغفال
ونسيان واهمال انديشيد وچون الحق بسياري از حقايق
فن ودقايق كتاب از پردۀ خفا بمنصۀ ظهور آمده بود بترتيب
آن اقدام نمود التماس از بزركان خورده دان كه عين اعيان
اعيان انسانند بلكه انسان عين اعيانند انكه اكر خللي يابند

وبر زللي مطلع كردند نظر رحمت بر قلم بضاعت مؤلف اندازند
واز اصلاح واغماض تخطيه واعتراض نپردازند والتوكل
على الله الهادي الى سواء السبيل وهو حسبي ونعم الوكيل
الحمد حمد در لغت وصفيست بجميل اختياري برجهة تعظيم
وتبجيل نه بطريق سخريه واستهزا ودر اصطلاح فعليست كه دال
باشد بر تعظيم منعم از آن حيثيه كه منعم است خواه انعامش بحامد
رسيده باشد وخواه نه وبعضي تخصيص كرده اند بنعم واصله ومدح
در لغت وصفيست بجميل خواه اختياري وخواه غير اختياري
ودر مدح اصطلاحي ثابت نشده ونسبت ميانه حمد ومدح عموم
وخصوص مطلقست يعني هرجا كه حمد هست مدح هست اما
هرجا كه مدح باشد لازم نيست كه حمد باشد چه ميشايد كه مدح
بجميل غير اختياري واقع شود مثل مدحت اللؤلؤ على صفاتها
ومعني لغوي شكر عين معني اصطلاحي حمد است بشرط تعميم
در نعمت بواصله وغير واصله ودر اصطلاح صرف عبد است
جميع آنچه عطا كرده بوي خداي تعالى در آنچه بجهة او عطا كرده مثل
صرف نظر در مطالعه مصنوعات جهة استدلال بر وجود صانع
ونسبت ميان حمد لغوي وحمد اصطلاحي عموم وخصوص من
وجه است وميان حمد اصطلاحي وشكر لغوي ترادفست اكر
تعميم كنند اما اكر تخصيص كنند بنعمت واصله نسبت عموم وخصوص

مطلقست وچون نسبت میان حمد لغوی و اصطلاحی عموم وخصوص
من وجه است وحمد اصطلاحی وشکر لغوی مترادفانند پس
نسبت میان حمد لغوی وشکر لغوی نیز عموم وخصوص من وجه
خواهد بود ونسبت میانه شکر لغوی وشکر اصطلاحی عموم وخصوص
مطلقست ونسبت میانه حمد لغوی وشکر اصطلاحی تباین است
والف لام الحمد میتواند بود که الف لام جنس باشد یعنی حقیقت وماهیت
حمد مخصوص خدای تعالی است ومیتواند بود که الف لام استغراق
باشد یعنی جمیع افراد حمد مخصوص خدای تعالی است والله بمذهب
اصح علم ذات واجب الوجود مستجمع جمیع صفات کمالست وبعضی
گویند که معنی وی کلیست منحصر در فرد یعنی معبود بحق الذی هدانا
هدایترا دو تعریف کرده اند بعضی میگویند که دلالت موصله بمطلوبست
یعنی رسانیدن بمطلوب وبعضی میگویند که دلالت علی ما یوصل
الی المطلوبست یعنی راه نمودن بسوی مطلوب وفرق میانه این
دو معنی آنست که اول مستلزم وصول بمطلوبست وثانی مستلزم
وصول بمطلوب نیست ومعنی اول منتقض میشود بقول خدای تعالی
واما ثمود فهدیناهم فاستحبوا العمی علی الهدی یعنی ما قوم
ثمود را هدایت کردیم وایشان اختیار ضلالت کردند بر هدایت
وهرگاه که هدایت در اینجا بمعنی دلالت موصله الی المطلوب
باشد معنی این باشد که ایشان بمطلوب رسیدند واختیار ضلالت

کردند

کردند واین تناقض است ودوم منتقض میشود بقول خدای تعالی
که انک لا تهدی من احببت خطابست بحضرت پیغمبر صلی الله علیه
وآله وسلم بدرستی که هدایت نمیکنی تو آنکسی را که میخواهی وحال
اینکه پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم همه کس را راه نمائی بحق میکرد
وبعضی گفته اند که هدایت لفظیست مشترک میانه این دو معنی
پس گاهی بمعنی دلالت علی ما یوصل مستعمل می باشد مثل واما
ثمود فهدیناهم فاستحبوا العمی علی الهدی وگاهی بمعنی دلالة موصله
بمطلوب می باشد مثل انک لا تهدی من احببت وتفصیل این سخن
آنست که هدایت گاهی متعدی می باشد بمفعول ثانی بنفسه مثل
اهدنا الصراط المستقیم وگاه بالی مثل والله یهدی من یشاء الی
صراط مستقیم وگاه بلام مثل ان هذا القرآن یهدی للتی هی
اقوم پس هرگاه که متعدی بنفسه باشد بمعنی ایصال بمطلوب است
وهرگاه که متعدی بلام یا الی باشد بمعنی اراءة طریقست سواء
الطریق یعنی وسط طریق واین کنایه است از طریق مستوی وبعضی
گفته اند که سوا اسم مصدر است بمعنی استوی وفرق میانه مصدر و
اسم مصدر آنست که مصدر مشتق منه می باشد واسم مصدر
مشتق منه نمی باشد وهمچنانچه مصدر بمعنی اسم فاعل می باشد
اسم مصدر نیز بمعنی اسم فاعل می باشد وسوا اینجا از این قبیل است
یعنی بمعنی مستویست واضافه او بطریق از قبیل اضافه صفت بموصوفست

و درین تقدیر است که طریق مستوی و مراد از او یا نفس امر مطلق است
یا خصوص ملت اسلام وَجَعَلَ لَنَا جار و مجرور یا متعلق است بجعل
و لام بمعنی علتست و درین صورت معنی او چنین میشود که کردانید
از جهت انتفاع ما توفیق را بهتر رفیق و از اینجا این مفهوم میشود
که اینکس باعث فعل الهی بوده باشد و این معنی در مقام تعظیم مناسب
نیست یا متعلق است برفیق و لام لام صله است و درین صورت
معنی او چنین میشود که کردانید توفیق را بهترین رفیق ما و این
معنی قصوری ندارد غایتش بحسب لفظ قصوری لازم می آید
که معمول مضاف الیه بر مضاف مقدم شده باشد و این ممتنع است
چه که مضاف الیه بر مضاف مقدم نمی تواند شد پس معمولش بطریق
اولی مقدم نتواند شد پس احتمال اول مشتملست بر قصور معنوی
و احتمال ثانی مشتملست بر قصور لفظی و چون اهتمام بجانب معنی زیاده است
لنا را متعلق برفیق باید داشت و این قصور لفظی را بدو طریق رفع توان
کرد یکی انکه کوییم که لنا متعلق باین خیر رفیق مقدر است و درین
تقدیر است که جعل خیر رفیق لنا التوفیق خیر رفیق و دیکر انکه کوییم
کاهی تقدیم معمول مضاف الیه بر مضاف جایز نیست که غیر ظرف
باشد اما اکر ظرف باشد جایز است بواسطه انکه توسع در ظروف
می باشد التَّوفیق خیر رفیق توفیق موافق کردانیدن اسباب است
با مطلوب خیر و بعبارت دیکر موافق کردانیدن اسباب است با یکدیکر

در سببیت

در سببیت مطلوب خیر و بعبارت دیکر بهم رسانیدن اسباب جهة
مطلوب خیر است وَالصَّلوٰة صلوة بمعنی دعاست یعنی طلب رحمت
و هرکاه اسناد کنند آنرا بخدای تعالی مجرد می سازند از معنی طلب
و اراده میکنند از و رحمت مجازا و طلب رحمت ملائکه را استغفار
کویند بنا بر اینست که کویند صلوة از خدای تعالی بمعنی رحمتست
و از ملائکه بمعنی استغفار و از مؤمنین بمعنی دعا عَلَیٰ مَنْ اَرْسَلَهُ
یعنی صلوٰة بر انکس که فرستاد خدای تعالی او را و تصریح باسم
حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله ننمود بواسطه تعظیم هُدًیً و هدی
می تواند بود که مفعول له ارسل باشد یعنی فرستاد او را از جهة هدایت
و درین وقت مراد از هدایت هدایت الهی است زیرا که حذف لام
از مفعول له کاهی جایز است که فعل فاعل فعل معلل به باشد و
میتواند بود که حال باشد از ضمیر فاعل که در ارسل مستتر است یا حال
از مفعول ارسله باشد یعنی صلوة بر انکسی باد که فرستاد خدای تعالی
انکس را در حالتی که خدای تعالی هدی بود یا در حالتی که انکس هدی بود
یعنی هادی بود و این بطریق مبالغه است یعنی پیغمبر چندان هدایت
میکرد مردم را که کویا نفس هدایت شده بود از قبیل زَیْدٌ عَدْلٌ
هُوَ بِالْاِهْتِدَاءِ حَقِیقٌ اهتدا بمعنی راه یافتن است و لایق
نیست که نسبت بحضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم کویند که او
براه یافتن سزاوار است پس اینجا اهتدا را بمعنی مبنی از برای

مفعول باید کرفت یعنی مهتدی بودن باو سزاوار است واین
جمله یا صفت هدا است اگر هدا حال از مفعول باشد یا حال دیگر است
از مفعول ارسله یا جملهٔ مستانفه است یعنی جواب سوالیست مقدر
کویا سایلی پرسیده که چرا فرستاد اورا درحالتی که هادی بود جواب
کفته اند که او بمهتدی به بودن لایقست وَنُوْرًا نورا عطف است بر هدی
وهر احتمالی که در هدی جاریست در نور نیز جاریست بِهِ الْاِقْتِدَآءِ
یلیق به متعلق است باقتدا وتقدیم ما هو حقه التاخیر افاده حصر میکند
یعنی باو اقتدا لایق است وبغیر او اقتدا لایق نیست واین جمله نیز
درحکم اعراب از قبیل هو بالاهتداء حقیق است وَعَلٰی اٰلِهٖ وَاَصْحَابِهٖ
الَّذِیْنَ سَعَدُوْا فِیْ مَنَاهِجِ الصِّدْقِ بِالتَّصْدِیْقِ بر عطف است علی
من ارسله یعنی صلوة بر آل واصحاب او که سعادت یافته اند در مناهج
صدق بسبب تصدیق به پیغمبر صلی الله علیه وآله وآل در اصل اهل
بوده است بدلیل اُهَیْل که تصغیر اوست بواسطه انکه تصغیر
رد اشیا میکند باصل یعنی در تصغیر حروف اصل کلمه ظاهر میشود
وفرق میانه آل واهل انست که آل مضاف نمیشود بر شهرها وپیشها
واهل مضاف میشود پس کفته نمیشود آل مصر وآل تجارة وآل مضاف
میشود بکسی که شان دنیا واخرت هر دو داشته باشد چون نبی صلعم
یا شان دنیا وبس چون فرعون پس آل را استعمال کنند در اشراف
وبس واهل را استعمال کنند در اشراف وغیر اشراف وهر کاه

کرده هل

که اهل کویند دلالت بر اشراف نکند بواسطه انکه عام دلالت
بر خاص نمیکند بنابر این اختیار آل نمود وال پیغمبر نزد جمهور
شیعهٔ اثنی عشری عترت طاهره اند صلوات الله علیهم اجمعین
ونزد بعضی بنی هاشم ونزد بعضی بنی عبد المطلب ونزد بعضی
هرکس که از اهل تقوای باشد چنانچه در حدیث آمده که کل تقیّ
ونقیّ آلی ومحقق دوانی در حاشیه شرح هیاکل ترجیح این قول
کرده واصحاب جمع صاحب است همچو اطهار که جمع طاهر است یا جمع
صحب است همچو انمار که جمع نمر است یا جمع صَحْب است بسکون حا
همچو انهار که جمع نهر است واصحاب حضرت جماعتی را کویند که ادراک
صحبت پیغمبر صلعم کرده باشند یا اسلام یا هر مسلمانیست که دیده
باشد رسول الله صلعم را وکفته اند که کسانی اند که روایت کرده باشند
از آنحضرت حدیثی را ومناهج جمع منهج است ومنهج طریق واضح را کویند
ومراد اینجا شرع شریف محمد است صلعم وحق مرادف صدقست
ولیکن کفته میشود بر اقوال وادیان ومذاهب ودر برابر او باطل است
وکاهست که تفرقه میکنند میان ایشان باین طریق که اعتبار میکنند
مطابقت در حق از طرف واقع ودر صدق از جانب حکم پس صدق
حکم مطابقیه است مر واقع را وحقیقه حکم مطابقیه واقعست اورا
وتصدیق اعتقاد وادعا نیز کویند وصعدوا معارج الحق بالتحقیق
این جمله عطفست بر جمله سعدوا یعنی صلوة بر آل واصحاب حضرت

سیغبر که بالا رفته اند بر مراتب حق بسبب تحقیق یعنی یقین دانستن
چیزها و معارج جمع معراجست یعنی نردبان جمع را هرکاه اضافه
کنند افاده استغراق میکند پس معنی عبارت این باشد که بالا
رفته اند بر جمیع مراتب حق و این کنایه ازانست که بنهایت مراتب
حق و این کنایه ازانست رسیده اند و بباید دانست که هرکاه کلامی
یا اعتقادی مطابق واقع باشد واقع نیز مطابق او خواهد بود چه
مفاعله از طرفین میباشد پس این قول و اعتقاد از آن حیثیت که
مطابق واقع است صدق کویند و ازین حیثیت که واقع مطابق اوست
حق کویند پس فرق میانه ایشان تغایر بالاعتبار است وکاه اطلاق
کنند هردو را بر معنی مصدری پس صدق بمعنی مطابقه بکسر باشد
وحق بمعنی مطابقه بفتح **بعد** بعد ظرف مبنی مقطوع الاضافه است سه
وکلمه قبل وبعد ونظایر ایشانرا از ظروف سه حالست یا آنست
که مضاف الیه ایشان مذکور است یا محذوف اکر مذکور است معرب
می باشد بنصب بر ظرفیه یا جر باضافه مثل وبعد الحمد والصلوه
ومن بعد الامن واکر مضاف الیه محذوفست یا آنست که نسیا
منسیا است یا منوبست اکر نسیا منسیا است معرب می باشد بحسب
عامل مثل لکل قبل بعد واکر منوبست مبنی می باشد بر ضم مثل وبعد
که درین تقدیر است که بعد الحمد والصلوة **فهذا** فاء فهذا جواب فهذا
اماست اکرچه دراینجا امای نیست غایتش چون محل اماست توهم

وجود

٦

وجود اما میشود بنابراین فا آورده اند یا آنکه اما محذوف باشد
ودرین تقدیر باشد که اما بعد فهذا غایة تهذیب الکلام ومشار
الیه هذا کتابست وان هفت احتمال دارد می تواند بود که الفاظ تنها
باشد یا معانی تنها یا نقوش تنها یا نقوش والفاظ یا نقوش و معانی
یا الفاظ و معانی یا مجموع الفاظ و معانی و نقوش اما بقرینه جمله غایة
تهذیب الکلام منحصر میشود در الفاظ تنها یا در معانی تنها بواسطه
آنکه کلام لفظی است مشترک میانه لفظ و معنی پس در اینصورت
پنج احتمال دیکر جایز باشد نقوش تنها بواسطه آنکه کلام نیست
اما نقوش و معانی بواسطه آنکه هرکاه که جزء او که نقوشست کلام
نتواند بود پس مجموع کلام نخواهد بود واما نقوش والفاظ بواسطه
دلیل که در نقوش و معانی کفتیم وهمچنین نقوش والفاظ و معانی اما
مجموع الفاظ و معانی بواسطه آنکه کلام عبارتست از الفاظ تنها
یا از معانی تنها واطلاق او بر هردو از قبیل استعمال لفظ مشترکست
در مجموع معنیین وآن جایز نیست پس هذا اشاره بکتاب مرتب
حاضره در ذهن است خواه وضع خطبه قبل از تصنیف کتاب باشد
خواه بعد زیرا که مشار الیه یا الفاظست یا معانی وهیچ کدام موجود
نمیباشند در خارج اما معانی ظاهر است واما الفاظ بنا بر آنکه موجود
نمیشوند الاجزء بجزء ونزد وجود هر لاحقی اجزاء سابق معدوم می کردند
پس هرکز مجموع الفاظ که کتاب عبارت ازانست موجود نمیشوند

درخارج غاية تهذيب الكلام يعني اين كتاب نهايت پاكيزكي
كلامست مخفي نيست كه اين حمل بحسب ظاهر خوب نيست بواسطه
انكه كتاب پاكيزه است نه پاكيزكي بنابرين كاهي كويند كه درين تقدير است
كه فهذا كلام مهذب غاية تهذيب الكلام يعني اين كلاميست
پاكيزه غاية پاكيزكي كلام كه غاية تهذيب الكلام مفعول مطلق
مهذب باشد كلام مهذب را انداخته باشند وغاية تهذيب الكلام
بجاي او نهاده واعراب او را بوي داده باشند واين اعجاز در اعراب
كويند وكاهي كويند اين حمل از روي مبالغه است يعني اين كتاب
چندان پاكيزه است كه كويا نفس پاكيزكي كشته است از قبيل زيد
عدل في تحرير المنطق والكلام يعني در تحرير علم منطق وكلام وتحرير بيان نيست
كه خالي از زوايد باشد واز جهة اشعار باين معني اختيار لفظ تحرير
بر لفظ بيان نمود ومنطق آلتيست قانوني كه نكاه ميدارد مراعات
او ذهن را از خطاي در فكر وكلام علميست كه بحث ميكند درو
از احوال مبداء ومعاد بر نهج قانون اسلام وتقريب المرام
من تقرير عقايد الاسلام وتقريب المرام عطف است بر تهذيب الكلام پس
درين تقدير باشد كه فهذا غاية تقريب المرام يعني اين كتاب نهاية نزديك
ساختن بمطلوب است واين حمل بحسب ظاهر مستحسن نيست بواسطه
انكه اين معني ندارد كه اين كلام غاية نزديك ساخته است بمقصود
پس درين تقدير است كه فهذا الكلام مقرب غاية تقريب المرام

يعني اين كلاميست نزديك سازنده در غاية نزديك ساختن
بمقصود يا كوييم احتياج بتقدير نيست وحمل از روي مبالغه است
ومِن من بيانيست وتقرير بمعني بيانست يعني نزديك ساختن
بمقصودي كه آن مقصود بيان عقايد اسلام است اكر كويند كه
اضافه عقايد باسلام خوب نيست بواسطه انكه اسلام عقيده ندارد
پس ميكوييم درين تقدير است كه عقايد اهل الاسلام كه مضاف را
حذف كرده باشند ومضاف اليه را بجاي او نهاده باشند واعراب او را
بوي داده يا انكه كوييم كه در اضافه ادني ملابسه كافيست واسلام
اقرار بشهادتين است وايمان اقرار بلفظ وتصديق بجميع ما جاء به
النبي است وبعضي كفته اند كه اقرار بلسان وتصديق بجنان وعمل
باركانست واين موافق حديث است پس نسبت ميانه ايشان با
عموم وخصوص مطلق باشد وبا تصدق تباين جعلته تبصرة لمن
حاول التبصر لدى الافهام يعني كردانيدم من اين كتاب را تبصره
وتبصره مصدر بمعني اسم فاعل است يعني مبصر وروشن سازنده
از براي انكس كه اراده بينايي داشته باشد نزد فهمانيدن او غير را
يا نزد فهمانيدن غير او را وتذكرة لمن اراد ان يتذكر من ذوي الافهام
وتذكره عطفست بر تبصره پس درين تقدير باشد كه جعلته تذكرة
وتذكره مصدر است بمعني مذكر يعني ياد آورنده من ذوي الافهام
يا ظرف لغو است يا مستقر پس اكر ظرف مستقر است متعلق است بكائن

محذوف که حالست از ضمیر مستتری که فاعل یتذکر است پس
درین تقدیر باشد که جعلنه تذکرة لمن اراد ان یتذکر کائنا من
ذوي الافهام یعنی کردانیدم من این کتاب را یاد آورنده از برای
انکس که اراده یاد آوری داشته باشد درحالتی که بوده باشد از صاحبان
فهم واین ظاهر الانطباق است بر منتهی واکر ظرف لغو است متعلق است
به یتذکر وچون یتذکر متعدی بمن نمیشود پس درو تضمین معنی باید
کرد که متعدی بمن شود مثل اخذ وتعلم وتضمین عبارت از آنست که
از لفظ فعلی بفعلی یا از معنی وی معنی فعلی دیکر اراده نمایند واحد
همارا اصل سازند ودیکری حال از او پس کاه متضمن فیه اصل می باشد
ومتضمن حال از و مثل جعلنه تذکره لمن اراد ان یذکر اخذا من ذوي
الافهام یعنی کردانیدم این کتاب را یاد آورنده از برای انکس که اراده
حفظ داشته باشد درحالتی که اخذ کند از صاحبان فهم واین نسبت
بحال مبتدیست وکاه است که متضمن اصل می باشد ومتضمن فیه حال
از او مثل وجعلنه تذکره لمن اراد ان یاخذ حافظا من ذوي الافهام یعنی
کردانیدم من این کتابرا یاد آورنده از برای انکس که اراده آن داشته
باشد که اخذ کند از صاحبان فهم درحالتی که حافظ باشد واین نیز
نسبت بحال مبتدیست سیما الولد الاعز الحفي الحري بالاکرام سیما
دراصل لاسیماست وسي بمعنی مثلست عرب میکویند که هما سیان یعنی
مثلان پس لاسي بمعنی لا مثل باشد وکاهست که لا را حذف میکنند

ازلفظ

ازلفظ اما مقصود است وحالا مجموع لاسیما را نحاة یکی از حروف استثنا
شمرده اند یعنی خصوصا وما در سیما سه احتمال دارد میتواند بود که
موصول باشد ومیتواند بود که موصوف باشد ومیتواند بود که زایده
باشد وما موصول آنست که بجای او الذي توان نهاد پس چنین
میشود لا مثل الذي هو الولد یعنی کردانیدم من این کتاب را مبصر
ومذکر از برای همه کس نه مثل انکس که او ولد منست بلکه از برای
او بر وجه اکمل کرده ام وما موصوف آنست که بجای او شیئ توان
نهاد پس چنین توان کفت که لا مثل شیئ هو الولد یعنی کردانیدم من
این کتاب را مبصر ومذکر از برای انکس که اراده تبصر وتذکر داشته
باشد از صاحبان فهم نه مثل شیئ که ان ولد منست وهرکاه که ما زاید
باشد در معنی می افتد وچنین میشود که لا مثل الولد ودرینصورت
ما بعد سي مجرور می باشد باینکه مضاف الیه او باشد واکر ما موصول
باشد یا موصوف ما بعد او مرفوع می باشد بانکه خبر مبتداء محذوف
باشد که جمله یا صفه یا صله ما باشد واکر لاسیما را مجموع حرف استثنا
کیرند ما بعد او منصوب می باشد بمستثنی بودن ودرین صورت
ما نیز زاید است وولد بمعنی فرزند واعز یعنی دوستر وحفی یعنی
مهربان وحري بالاکرام یعنی سزاوار باکرام سمي حبیب الله علیه
التحیة والسلام سمي صفة مشبهه است یعنی هم نام حبیب خدای
تعالی که حضرت محمد است صلی الله علیه وآله لا زال له من التوفیق

قوام یعنی همیشه باد مرا ورا از توفیق قوام وقوام فعالیست بمعنی ما یفعل
به یعنی مایقوم به یعنی همیشه باد مرا ورا از توفیق انعقاد کبیسبب
یمیت
آن امور او قایم ومنتظم باشد ومن التأیید عصام تایید تقو
از جانب خدای تعالی یعنی همیشه باد مرا ورا از جانب خدای تعالی
تقویتی که نگاه دارد اورا از خلل وعلى الله التوکل وبه الاعتصام
وبر خدای تعالی است ویاس از خلق وباوست اعتصام یعنی چنگ
در زدن القسم الاول فی المنطق الف لام القسم الف لام عهد
خارجیست واشارتست بیکی از دو قسم که قبل از این معهود شد
در ضمن فی تحریر المنطق والکلام یعنی معلوم شد که این کتاب بر دو
قسمست یک قسم او منطقست ویک قسم او کلام اما او معلوم نشد
که قسم اول در کدام علمست پس الف لام اشارتست بانکه قسم اول
ازین دو قسم در علم منطق است وقبل ازین معلوم شد که کتابی
که مشار الیه هذاست یا عبارتست از الفاظ یا از معانی پس قسم
اول نیز یا عبارتست از طایفه از آن الفاظ یا طایفه از آن معانی
پس اگر طایفه از الفاظ خواهند توجیه ظرفیه ظاهرست زیرا که
صحیحست که این الفاظ در بیان منطقست واما اگر معانی خواهید
چنین میشود که این معانی در منطقست ومنطق عبارتست از معانی
پس لازم می آید که معانی در معانی باشد وشیء ظرف نفس خود
بوده باشد وجواب از این شبهه آنست که اسامی علوم مدو

نه مثل

نه مثل نحو ومنطق وکلام وفقه وتفسیر وغیر اینها بر سه چیز اطلاق
میکنند وگاه است که میگویند ومسائل میخواهند وگاهست
که میگویند وتصدیق بمسائل خواهند وگاهست که میگویند وملکه
میخواهید که در هر علم بتتبع وممارست آن مسائل بهم میرسد پس
اگر از علم منطق در اینجا ادراک بمسائل خواهید یا ملکه هیچ قصوری
لازم نیاید بواسطه آنکه هرگاه گوییم که این معانی در تحصیل ادراک
مسائل است ظرف ومظروف غیر یکدیگر میشوند بواسطه آنکه معانی
غیر ادراک بمسائلند وهمچنین هرگاه که منطق گوییم واز و ملکه خواهیم
درین صورت نیز ظرف ومظروف غیر یکدیگر میشوند پس این
شبهه در صورتی متوهم میشود که منطق گوییم واز و مسائل خواهیم
بواسطه آنکه مسائل همان معانیست واین را نیز بدو طریق دفع میکنیم
که منطق آلتیست قانونی که نگاه دارد مراعات او ذهن را از خطای
در فکر واین تعریف شامل مسائلیست که درین کتاب است بواسطه
آنکه مسائلی که درین کتابست ذهن را از خطای در فکر نگاه میدارد
وشامل مسائلی هست که زیاده ازین کتاب است وشامل بعضی
مسائلیست که درین کتاب پس این کتاب اخص باشد از منطق و
منطق اعم باشد ازین کتاب ومعنی چنین میشود که این اخص در
اعم است ومغایرت میان ظرف ومظروف پیدا شد بواسطه آنکه
مظروف اخص است وظرف اعم یا گوییم که منطق مجموع قوانین
است

که نگاه دارد مراعات او ذهن را از خطای در فکر پس درین صورت
بر بعضی مسائل صادق نیاید که منطقست بواسطهٔ انکه منطق
مجموع قوانین است پس درین صورت منطق کل باشد و قسم
اوّل جزء پس مغایرت میانه ظرف و مظروف پیدا شد مقدّمه مقدمه
و مقدّمه را از قدم گرفته اند بمعنی تقدم که لازم باشد یعنی پیش
شده یا متعدّیست یعنی پیش دارنده گویا انکس که انرا میداند پیش است
نسبت بکسی که نمیدانند و حالا مقدّمه میگویند و از مقدمة
الکتاب طایفهٔ را گویند از کلام که مقدم شده باشد بر مقصود
و ایشانرا ربطی و منفعتی بمقصود باشد و این اعم از انست که موصوف
علیه شروع در علم باشد یا نباشد و مقدمة العلم انچیزیست که موقوف
باشد بر و شروع در علم خواه بالاصاله و خواه بالبصیره و این
مقدّمه در بیان سه چیز است در بیان مهیّت منطق و در بیان غایة
منطق و در بیان موضوع منطق و ربط این امور بمقصود ظاهر است
بلکه هر یک موقوف علیه شروع اند فی الجمله امّا مهیّت منطق چرا
موقوف علیه شروع است بواسطه انکه هرگاه که شخصی منطق را
بهیچ وجه نداند و شروع در منطق نماید طالب مجهول مطلق باشد
و این محالست و امّا بیان فایدهٔ منطق چرا موقوف علیه شروع است
در علم بواسطهٔ انکه هرگاه شخصی فایده منطق را نداند و شروع
در منطق کند طالب شی باشد بعبث و امّا موضوع علم اگرچه

جه موقوف

١٠

اگرچه موقوف نیست بر و شروع در علم بالأصاله بواسطه
انکه میتواند بود که کسی شروع در خواندن علمی نماید و موضوع
انرا نداند غایتش موقوف علیه شروع بالبصیره است العلم العلم
اعتراض کرده اند که می بایست که اوّل در بیان مهیّت منطق میکرد
بعد از ان بیان احتیاج بمنطق مهیّت جواب میگوییم که در ضمن بیان
احتیاج بمنطق مهیّت منطق معلوم میشود امّا در ضمن بیان مهیّت
منطق احتیاج بمنطق معلوم نمیشود و بباید دانست که بیان
احتیاج بمنطق موقوفست بر چهار مقدّمه یکی انکه علم بر دو قسمت
تصوّر و تصدیق برود و قسمست بدیهی و نظری و یکی دیگر انکه
تصوّر نظری را از تصوّر ضروری و تصدیق نظری را از تصدیق ضروری
حاصل میتوان کرد بطریق نظر و فکر و یکی دیگر انکه خطا در فکر
واقع میشود پس اوّل چیزی که میباید دانست از مقدّمات
تقسیم علم است بتصوّر و تصدیق از ینجهة شروع در تقسیم علم
کرد و بعضی گفته اند که می بایست اوّل علم را تعریف کرد و بعد از ان
تقسیم کرد جواب گفته اند که از جهة شهرت تعریف علم نکرد یا انکه
چون علم بدیهیست احتیاج بتعریف ندارد بواسطه انکه هرگاه شخصی
که اکتساب نظری از بدیهی نتواند کرد مثل بله و صبیان اگر
از و بپرسند که فلان را میدانی یا نه البتّه در جواب اختیار احد
الأمرین خواهد کرد پس علم بدیهی باشد و انکسان که تعریف

کرده اند علم را سه تعریف کرده اند بواسطه انکه در حالت ادراک سه چیز
می باشد یکی صورت حاصله در ذهن واین از مقوله کیف است
ویکی حصول ان صورت در ذهن واین از مقوله اضافه است ویکی
دیگر قبول کردن نفس است آن صورت را واین از مقوله انفعال است
پس بنابراین سه تعریف کرده اند علم را انهای که میکویند علم از مقوله
کیف است تعریف کرده اند علم را بصورت حاصله از شیئ نزد عقل
وانهای که علم را از مقوله اضافه میدانند تعریف کرده اند علم را بحصول
صورت شیئ نزد عقل وانهای که میکویند علم از مقوله انفعالست
تعریف علم را بقبول نفس آن صورت را واین علمی را که تقسیم کرده است
بتصور وتصدیق علمی میخواهد که از مقوله کیف باشد زیرا که کفته است
صورت حاصله اکر صورت نسبت ایجابیست یا سلبیست تصدیقست
واکر صورت غیر انست تصور وبعضی تعریف کرده اند علم را که از مقوله
کیف باشد بصورت حاصله از شیئ در عقل واولی عند العقلست
کما تقدم زیرا که فی افادهٔ ظرفیة میکند یعنی صورتی که حاصل باشد
در عقل علمست پس لازم می آید که صورت چیزی که در عقل درنیامد
مثل صورت جزئیات که در عقل درنمی ایند ودر قوی درمی آیند
علم نباشند وحال انکه علمند بخلاف عند العقل که اعم از انست
که در عقل باشند بطریق ظرفیة یا در آلتی باشند حاضر نزد عقل
ان کان اذعانا للنسبة فتصدیق یعنی صورت حاصله اکر اذعان

دکرویدن

وکرویدن است تصدیقست والا تصور است وچون اذعان و
اعتقاد متعلق نمی تواند شد الا بنسبت چیزی پس حاصل تقسیم
چنین است که اکر صورت علمی اذعان نسبت چیزیست خواه ایجابی
وخواه سلبی تصدیقست واکر غیر اذعان مذکور است تصور است
ودرین کلام تنبیه بر چند فایده است اول انکه خلافست میانهٔ
علما در انکه تصدیق نفس حکم واذعانست یا مجموع تصورات با اذعان
امام فخر رازی اختیار مذهب دوم کرده است ومختار حکما وجمهور
محققین مذهب اولست ومصنف نیز اختیار مذهب حکما کرده است
ولهذا تصدیق را نفس اذعان کرفته است دوم انکه خلافست میان
قدما ومتاخرین در انکه در تحقق تصدیق چند ادراک معتبر است
نزد قدما انست که سه ادراک کافیست تصور محکوم علیه وتصور
محکوم به واذعان نسبت چیزی بچیزی ونزد متاخرین انست که چهار
ادراک میباید تصور محکوم علیه وتصور محکوم به وتصور نسبت حکمیه
یعنی نسبت ثبوت تقییدی که عبارتست از ثبوت محکوم به از برای
محکوم علیه واذعان بوقوع این نسبت یا لا وقوع این نسبت ومصنف
اختیار مذهب قدما نموده است ولهذا تفسیر کرده است تصدیق را
باذعان نسبت ونکفته اذعانا لوقوع النسبة او لا وقوعها والا فتصور
یعنی اکر صورت حاصله غیر اذعان واعتقاد نسبت چیزی باشد
تصور است خواه اصلا نسبت با او نباشد چون تصور زید یا باشد

اما صلاحیت تعلق اذعان نداشته باشد چون غلام زید و اضرب
یا نسبتی باشد که صلاحیت تعلق و اذعان داشته باشد اما ادراک
او نه بر وجه اذعان شده باشد چون تصور خبر مشکوک و متوهم
و قضایای تخییلیه مثل الخمر یاقوتیة سیالة والعسل مرة مهوعة
و تقسیمان بالضرورة والاکتساب بالنظر یعنی در تقسیم تصور
و تصدیق به بدیهی و نظری دلیل گفته اند اما او دعوی بداهة میکند
بنا بر انکه هرکه مراجعت نماید بوجدان خود می یابد که بعضی تصورات
و تصدیقات حاصلست او را بی فکر چون تصور حرارت و برودت و
تصدیق بانکه آتش گرمست و آفتاب روشن است و در بعضی تصورات
و تصدیقات بخلاف اینست یعنی بنظر و فکر حاصل میشوند چون
تصور حقیقت ملک و جن و تصدیق بانکه عالم حادثست و ظاهر عبارت
مص اینمعنی دارد که قسمت میکند تصور و تصدیق بالبدیهه بداهت را
و اکتساب را و از اینجا این معلوم میشود که بداهت و اکتساب منقسم میشوند
به بداهة تصور و بداهت تصدیق و اکتساب تصور و اکتساب تصدیق
چنانکه تصور و تصدیق قاسم باشند نه منقسم و حال انکه مقدمهٔ
دوم از بیان احتیاج بمنطق این بود که تصور و تصدیق منقسم میشوند
و طریق توجیه اینمقام آنست که گوییم انقسام تصور و تصدیق به بدیهی
و نظری در ضمن این تقسیم معلوم میشود بواسطه انکه معنی او اینچنین
میشود که قسمت میکند تصور و تصدیق بداهت و اکتساب را و این معنی

لازم

لازم دارد این معنی را که تصور حصه از بداهت بر دارد و حصه
از اکتساب و تصدیق نیز حصه از بداهت بر دارد و حصه از اکتساب
و چون تصور حصه بر دارد و بدیهی شود و چون حصه از اکتساب بر دارد
نظری گردد و همچنین تصدیق چون حصه از بداهت بر دارد بدیهی
گردد و چون حصه از اکتساب بر دارد کسبی گردد پس عبارت مص دلالت
التزامی میکند بر انکه تصور و تصدیق منقسم میشوند به بدیهی و
مکتسب پس آنچه مقصود است از عبارت بطریق کنایه فهم میشود
و این قسم از بلاغتست که ملزوم را ذکر کنند و از و لازم خواهند
بلکه کنایه ابلغ از صریحست چنانچه در عربیت مقرر شده و بباید
دانست که مص در تعریف نظری و بدیهی عدول کرده از آنچه مشهورست
یعنی تعریف نظری نکرده بآنچه موقوف باشد حصول او بر نظر و بدیهی
بآنچه موقوف نباشد حصول او بر نظر و تعریف کرده نظری را بمکتسب
بنظر پس بدیهی نیز حاصل بلا نظر باشد و بالجمله اخذ قید توقف
نکرده از انجهة که بنابر تعریف مشهور لازم می آید که جمیع نظریات
داخل بدیهی شوند بواسطه انکه ممکنست که حاصل شوند بطریق
حدس چنانچه صاحب نفس قدسیه همه را بحدس معلوم میکند
پس موقوف بر نظر نباشد پس تمام نظریات داخل بدیهی شوند و
تعریف نظری جامع نشد و تعریف بدیهی مانع نشد پس از اینجهة
تعریف مشهور نکرده است که قصور لازم نیاید و هو ملاحظة المعقول

التحصيل المجهول وهو يعني اين نظر ملاحظهٔ معقولست ازجهت تحصيل
مجهول كه اكر ملاحظهٔ معقول باشد اما نه ازجهت تحصيل مجهول نظر
نيست بعضي اعتراض كرده اند كه چرا تعريف نكرده نظر را بملاحظهٔ
معلوم ازجهت تحصيل مجهول با انكه علم وجهل دربرابر يكديكر اند نه عقل
وجهل جواب كفته اند كه درين سر فايده رعايت كرده يكي رعايت سجع
ديكر انكه معلوم شامل جزئيات وكليات هست اما معقول نميباشد
مكر كليات را وچون نظر وفكر در جزئيات نميباشد پس ملاحظة ا
المعقول بهتر باشد ويكي ديكر لفظ علم مشتركست ميانه چند معني
كاه علم ميكويند وصورت حاصله از شيئ نزد عقل ميخواهند وكاه
ميكويند وحصول صورت شيئ درعقل ميخواهند وكاه ميكويند و
انفعال نفس آن صورت را ميخواهند وكاه ميكويند وتصديق ميخواهند
وكاهست كه مي كويند ويقين ميخواهند ويقين اعتقاد ثابت جازم
مطابق واقعست يعني شخصي اعتقادي داشته باشد وبر اعتقاد
خود جازم باشد بطريقي كه تجويز نقيض آن نكند واين اعتقاد حق
ومطابق واقع باشد وثابت باشد يعني ودامي داشته باشد كه بتشكيك
مشكك زايل نشود وغير جازم را ظن كويند واعتقاد جازم مطابق
واقع غير ثابت را تقليد كويند پس معلوم شد كه علم لفظ مشتركست
واستعمال لفظ مشترك در تعاريف جايز نيست بواسطهٔ انكه مبادا
شخصي ارادهٔ معني كند كه خلاف مقصود باشد پس ملاحظة المعقول

بهتر

بهتر باشد وقد يقع فيه الخطاء يعني كاه است كه در فكر خطا واقع
ميشود وخطا در تحصيل مجهولات از معلومات كاهي در صورت
فكر واقع ميشود يعني در ترتيب معلومات وكاه در ماده معلومات
واقع ميشود وكيفيت عصمت ازين هر دو قسم خطا از قوانين منطق
معلوم ميشود وبعضي اعتراض كرده اند كه يكي ازين مقدمات
بيان احتياج بمنطق آنست كه نظري از بديهي كسب تواند كرد
بفكر ونظر وحال انكه مصنف آنرا ذكر نكرده است جواب كفته اند كه
اين مقدمه در ضمن تقسيم علم بضروري ونظري معلوم شد بواسطه
انكه كفته است وتقسيمان بالضرورة والاكتساب بالنظر پس احتياج
بذكر او عليحده نيست فاحتيج الى قانون يعصم عنه وهو المنطق
يعني در فكر خطا واقع ميشود پس محتاج باشيم ما بقانوني كه نكاه
دارد مراعات او ذهن را از خطاي در فكر وآن منطقست پس در ضمن
بيان احتياج بمنطق تعريف منطق نيز معلوم شد بانكه قانونيست
كه نكاه دارد مراعات او ذهن را از خطاي در فكر وقانون قضيه ايست
كلي كه منطبق باشد بر جميع جزئيات موضوع خود وموضوعه
المعلوم التصوري والتصديقي من حيث انه يوصل الى
مطلوب تصوري فيسمى معرفا او تصديقي فيسمى حجة و
موضوع هر علم آنست كه بحث كنند در ان علم از عوارض ذاتيهٔ او
وعارض هر شيئ خارج از آن شيئ است كه بر ان شيئ محمول شود

و اینخارج کاهست که اولا و بالذات عارض آن شیء میشود نه
بواسطه شیء دیگر یا عارض شیء میشود ثانیا بالعرض بواسطه شیء دیگر
وآن خارجی که عارض شود اولا بالذات اورا عارض ذاتی میگویند
مثل حرکه که اولا بالذات عارض سفینه میشود بی واسطه شیء دیگر
و انکه عارض شیء میشود بواسطه شیء دیگر میتواند بود که آن واسطه
مساوی آن شیء معروض باشد یا اخص از معروض باشد یا اعم
از معروض باشد یا مباین ان معروض باشد وآن مجهول که عارض
شود بواسطه شیء که آن مساوی معروض باشد مثل ضحک که عارض
ایشان میشود بواسطه تعجب و میانه تعجب و انسان تساویست چه
میتوان گفت که هر متعجب ایشانست و هر انسان متعجب واین نیز داخل
عوارض ذاتیه است که مساوی شیء متحد بالذاتست بان شیء واما
آنچه عارض شیء شود بواسطه امر اخص مثل کتابت که عارض حیوان
میشود بواسطه انسان و انسان اخص از حیوانست بواسطه انکه هرجا
که انسان هست حیوان هست اما هرجا که حیوان باشد لازم نیست
که انسان باشد آنرا عرض غریب گویند و همچنین آنچه عارض شیء شود
بواسطه امر اعم مثل حرکه بالاراده که عارض انسان میشود بواسطه
حیوان چراکه حرکه از خواص حیوانست آنرا نیز عارض غریب گویند
وانکه عارض شیء شود بواسطه امر مباین مثل حرکه که عارض جالس
میشود بواسطه سفینه و میانه سفینه و جالس تباین است بواسطه

انکه

انکه نمیتوان گفت سفینه جالس است یا جالس سفینه است این نیز
عارض غریب گویند وبعضی گفته اند که هرگاه شیء عارض شیء شود
بواسطه امر اعم که آن اعم جزء آن شیء باشد این نیز داخل عوارض
ذاتیه است لیکن محققین برآنند که او داخل عوارض ذاتیه نیست
بلکه داخل اعراض غریبه است وباید دانست که در علم بحث
نمیکنند از عوارض غریبه موضوع بواسطه انکه غرض از وضع هر علم
آنست که احوال موضوع او در ان علم معلوم شود و عارض غریب
فی الحقیقه عارض شیء دیگراست و موضوع علم منطق معلوم تصوریست
و تصدیقی نه مطلقا بلکه از ان حیثیه که برساند اینکس را بمجهول
تصوری یا تصدیقی اما معلوم تصور از آن حیثیه که برساند اینکس را
بمجهول تصوری آنرا معرف میگویند بواسطه انکه معرف بمعنی شنا
سانند است و چون مجهول را باینکس می شناساند از اینجهة اورا
معرف میگویند و معلوم تصدیقی از آن حیثیه که برساند اینکس را
بمجهول تصدیقی آنرا حجة گویند بواسطه انکه حجه از حج بمعنی
غلب بغلب گرفته اند و چون بواسطه این معلوم تصدیقی که اثبات
میکنند مجهول تصدیقی را اینکس بر خصم غالب میشود آنرا حجة
میگویند و این تسمیه سبب است باسم مسبب وبعضی اعتراض کرده اند
که شما گفته اید که موضوع علم منطق معرف وحجت است وحال انکه
بحث میکنند درین علم از کلیات خمس نیز در تصورات و از قضایا

و اطراف قضایا نیز در تصدیقات وایشان داخل در معرف و حجت
نیستند جواب کفته اند که ایشانرا داخل موضوع منطق نداشته اند
بلکه موضوع را منحصر دانسته اند در آنچه مقصود بالذات بحث از او باشد
نه آنکه بحث کنند از او به تبعیت شیء دیکر و مقصود بالذات در منطق معرف
و حجت اند و اینکه بحث میکنند درین علم از کلیات خمس در تصورات
به تبعیت معرفست و آنکه بحث میکنند در تصدیقات از قضایا و
اطراف قضایا به تبعیت حجت است و بعضی دیکر کفته اند که استخدامست
و استخدام آنست که یک لفظرا ذکر کنند و از آن معنی خواهند و
بعد از آن ضمیری راجع بهمان سازند و از آن معنی دیکری خواهند
غیر آن معنی مثل ما نحن فیه که اولا از موصل اعم از قریب و بعید خواسته
و از ضمیر راجع بوی در مسمی موصل قریب اراده کرده و شاید که کویند
ضمیر راجعست بموصل مطلق و ذکر معرف و حجت در مقام تسمیه بر سبیل
تمثیلست یعنی معلوم تصوری که موصل بمجهول تصوری باشد
او را معرف مثلا کویند یعنی دیکر اسامی دارد کاه جنس باشد و کاه
فصل حاصل آنکه موصل تصوری بشرط آنکه موصل قریب باشد مسمی است
بمعرف و بشرط آنکه موصل بعید باشد مسمی است بجنس یا فصل
و علی هذا القیاس الحجة المقصد الأول وفی بعض النسخ التصورات
اعتراض میکنند که معلوم نشد که درین کتاب چند مقصد است
پس چکونه میکویند که مقصد اول در تصوراتست جواب کفته اند که

که درضمن

که درضمن موضوعه المعلوم التصوری والتصدیقی معلوم میشود
که درین کتاب دو مقصد است یکی دربیان معلوم تصوری که آن
معرفست و آن در تصورات است و یکی دربیان معلوم تصدیقی که آن
حجتاست و آن در تصدیقاتست پس مقصد ما او باشد و اعتراض کرده اند
که چرا تصورات را مقدم داشت بر تصدیقات جواب کفته اند که تصورات
موقوف علیه تصدیقاتست زیراکه تصور جزء تصدیقست بر مذهب
امام و شرط تصدیقست بر مذهب حکما و جزء شیء و شرط شیء موقوف
علیه آن شیء باشد دلالة اللفظ علی تمام ما وضع له مطابقة وعلی
جزئه تضمن وعلی خارجه التزام اعتراض کرده اند که منطقی از آن حیثیت
که منطقیست بحث از الفاظ نمیکند زیراکه بحث از موصل تصور و موصل
بتصدیق میکند و ایشان از قبیل معانی اند نه الفاظ جواب کفته اند
که چون افاده و استفاده معانی موقوف بالفاظ و عباراتست بنابراین
بحث از او کرده اند و دیکر اعتراض کرده اند که چرا مبحث الفاظ را در مقدمه
ذکر نکرده و حال آنکه مباحث الفاظ نیز موقوف علیه اند جواب کفته اند که
چون مقدمه موقوف علیه شروع در علم است و الفاظ موقوف علیه افاده
و استفاده اند پس از اینجهت ذکر نکرد او را در مقدمه تا آنکه فرق باشد
میانه موقوف علیه شروع در علم و موقوف علیه افاده و استفاده دیکر
اعتراض کرده اند که چرا مبحث الفاظرا علیحده بعد از مقدمه ذکر نکرد
و در مقصد اول که تصوراتست ذکر کرد جواب کفته اند که چون مناسبتی

هست الفاظ را بمباحث تصورات در اینکه هر دو موقوف علیه مباحث
تصدیقات اند از اینجهة اورا در مقصد اول ذکر کرد و چون افاده و استفاده
الفاظ بدلالت می باشد پس بنابراین ذکر دلالت کرد و دلالت
بودن شیء است بحیثیتی که از علم بوی علم بشیء دیگر لازم آید و
پیش اهل منطق مراد از لزوم لزوم کلی دایمی است و پیش اهل عربیت
لزوم فی الجمله کافیست و شیء اول را دال گویند و دوم را مدلول و نسبت
بینهما را دلالت گویند و او تعریف نکرده است دلالت را بواسطه ظهور
و دلالت بر دو قسمست لفظی و غیر لفظی زیرا که اگر دال لفظ باشد لفظی
و اگر غیر لفظ باشد غیر لفظی و هر یک از این لفظی و غیر لفظی بر سه قسمت
وضعی و عقلی و طبیعی وضعی آنست که بحسب وضع واضع باشد و
عقلی آنست که بحسب مقتضای عقل باشد یعنی عقل مستقل باشد
در او و طبیعی آنست که بمقتضای طبع باشد یعنی طبع لافظ مقتضی
تلفظ او باشد نزد عروض مدلول مر طبع لافظ را مثال لفظیه
وضعیه دلالت لفظ زید بر ذات وی مثال غیر لفظیه وضعیه
دلالة خطوط و عقود و اشارات و نصب بر معانی که از ایشان
مفهوم میشود و مثال لفظی عقلی دلالة لفظ مسموع از وراء
جدار بر وجود لافظ و مثال غیر لفظی عقلی دلالت اثر بر مؤثر
و مثال دلاله لفظیه طبیعیه دلالت اُح اُح بر وجع صدر
و مثال غیر لفظیه طبیعیه دلالت سرعة نبض بر حمی و حصر دلالت

در لفظی

در لفظی و غیر لفظی عقلیست و حصر عقلی آنست که دایر بین
النفی و الاثبات باشد بواسطه آنکه دال یا لفظ است یا غیر
لفظ و غیر از این دو متصور نیست و حصر هر یک از دلاله لفظی
و غیر لفظی بوضعی و عقلی و طبیعی استقرائیست و حصر استقرائی آنست
که عقل تجویز آن کند که قسمی دیگر تواند بود اما به تتبع نیافته
باشند و آنچه از دلالات معتبر است دلالة لفظی وضعیست زیرا که
مدار افاده و استفاده بر دلالة وضعی لفظیست زیرا که مدار افاده
و این دلالت وضعی لفظی منحصر است در مطابقه و تضمن و التزام و
مطابقه دلالت لفظست بر تمام معنی موضوع له خود از آن حیثیة
که تمام موضوع له اوست مثل دلالت لفظ انسان بر تمام معنی حیوان
ناطق و تضمن دلالة لفظ است بر جزء معنی موضوع له از آن حیثیة که
جزء معنی موضوع له اوست مثل دلالة لفظ آن انسان بر معنی حیوان
تنها یا بر ناطق تنها و التزام دلالت لفظ است بر خارج لازم موضوع
له از آن حیثیة که خارج لازم موضوع له اوست مثل دلالت لفظ
انسان بر قابل علم و صنعت کتابت و قید حیثیت کرده اند تا دلالات
با یکدیگر منتقض نشوند بواسطه آنکه می تواند بود که لفظی دلالة
کند بر شیء هم بمطابقه و هم بتضمن و هم بالتزام مثل لفظ شمس
که یکبار وضع کرده اند او را از برای ضوء تنها و یکبار وضع کرده اند
او را از برای جرم تنها و یکبار وضع کرده اند او را از برای مجموع جرم

وضوء پس هرگاه که لفظ شمس گویند واز وضوء خواهند دلالة
لفظ شمس بران ضوء هم بمطابقه باشد وهم بتضمن وهم بالتزام
اما دلالت لفظ شمس بر ضوء بمطابقه است بواسطه انکه یکبار
موضوع بود از برای ضوء تنها واما بتضمن بواسطه انکه یکبار
موضوع بوده از برای مجموع جرم وضوء پس ضوء جزء او باشد
واما بالتزام بواسطه انکه یکبار موضوع بوده از برای جرم تنها وضوء
لازم او بود پس قید حیثیة کرده است تا دلالات بیکدیگر منتقض
نشوند بواسطه انکه اگر دلالت شمس بر ضوء از الحیثیة است که تمام
که تمام موضوع له اوست مطابقه است نه تضمن ونه التزام واگر از آن
حیث است که جزء اوست تضمن است نه مطابقه ونه التزام واگر از آن
حیثیت است که خارج لازم موضوع له اوست التزام است نه مطابقه
ونه تضمن ومشهور آنست که حصر دلاله لفظی وضعی بمطابقه وتضمن و
التزام حصر عقلیست اعتراض کرده اند که درین مقام دو مقدمه ذکر
کرده اند نقیض یکدیگر یکی انکه قید حیثیت معتبر است در حدود مطابقه
وتضمن والتزام ویکی دیگر انکه این حصر را حصر عقلی شمرده اند وجه
منافات میان این دو مقدمه آنست که اگر قید حیثیت نکنند این حصر
عقلی خواهد بود لیکن دلالات بیکدیگر منتقض میشوند واگر قید
حیثیت کنند دلالات بیکدیگر منتقض نخواهند شد لیکن حصر عقلی نمی شود
بواسطه انکه هرگاه گویند مطابقه دلاله لفظست بر تمام معنی موضوع له

خود

خود از الحیثیت که تمام معنی موضوع له اوست عقل تجویز آن
میکند که دلالة لفظ باشد بر تمام معنی موضوع له نه از الحیثیت
که تمام معنی موضوع له اوست وبرین قیاس التضمن والتزام
پس حصر عقلی نخواهد بود وتقصی ازین اشکال مشکلست
مگر انکه گویند وردوی اول که مطابقه وتضمن باشد قید
حیثیة مراد است ودر التزام مراد نیست پس چنین میشود
که مطابقه دلالت لفظست بر تمام معنی موضوع له خود از ان
حیثیت که تمام موضوع له اوست وتضمن دلالت لفظست بر جزء
معنی موضوع له خود از الحیثیت که جزء معنی موضوع له خود
اوست والتزام دلالت لفظست بغیر این در حیثیت پس درین
صورت حصر حصر عقلیست ودلالات بیکدیگر منتقض نمیشوند
وَلَابُدَّ مِنَ اللُّزُومِ عَقْلاً اَوْ عُرْفاً یعنی شرطست در دلالة التزام
لزوم یعنی بودن امر خارج لازم موضوع له خواه لزوم عقلی باشد
وخواه عرفی ولزوم عقلی آنست که محال باشد در نظر عقل که ملزوم
در ذهن در آید ولازم در ذهن در نیاید مثل تصور عمی وبصر که تصور
عمی بدون بصر نتوان کرد بواسطه انکه عمی عدم مضاف ببصر است
وتصور عدم مضاف ببصر بی بصر نتوان کرد ولزوم عرفی آنست
که در مجرای عادت هرگاه که حاتم در ذهن در آید کرم نیز در ذهن در می آید
ومخفی نماند که در دلالت کلی دایمی چنانکه مذهب منطقین است

لزوم عرفی کافی نیست پس ازانکه مصنف اعتبار لزوم عرفی کرده
معلوم میشود که اختیار مذهب اهل عربیت کرده یعنی دلالت را
عبارت داشته از فهم معنی از لفظ فی الجمله ویلزمهما المطابقة
یعنی لازم دارد این تضمن والتزام مطابقه را زیراکه تضمن والتزام
مطابقه را زیراکه تضمن واستلزام التزام مستلزم وضعند ووضع
مستلزم دلاله بر موضوع له یعنی دلاله مطابقه ولو تقدیرا میتواند
بود که جواب ازین سوال باشد که شما کفته اید که تضمن والتزام مستلزم
مطابقه است وحال انکه فعل بانفراده یعنی بی فاعل دلالت بر حدث
میکند بتضمن ودلالة مطابقی ندارد وبواسطه انکه فعل موضوع است
ازبرای حدث ونسبت بفاعل معین مفهوم و متعقل نمیکردد الا
بعد از ذکر فاعل پس تا فعل را با فاعل ذکر نکنند دلالت مطابقی
نخواهد کرد پس تضمن مستلزم مطابقه نباشد ومصنف جواب کفته که
مطابقه لازم تضمن والتزامست اعم ازانست که محقق باشد یا مقدر
یعنی هرجا که تضمن یا التزام متحقق شود البته لفظ را معنی خواهد بود
که دلالت تواند کرد بروی بمطابقه خواه بالفعل فهم شود آن معنی
یا موقوف باشد بر شرطی که اکر آن شرط متحقق شود فهم شود آن
چون معنی چون ذکر فاعل درما نحن فیه پس ولو تقدیرا اشارت
بدین جوابست ومی تواند بود که جواب از سوالی دیکر باشد که اعتراض
کرده اند که می تواند بود که لفظی موضوع باشد ازبرای یکمعنی و

و استعمال

و استعمال آن لفظ در جزء آن معنی کند یا در خارج آن معنی درین
درین صورت دلالت او بر جزء و خارج دلالت تضمن والتزام است
و دلالت مطابقی نیست ولو تقدیرا کفته آمد یعنی اکرچه مطابقه درین
صورت تحقیقی نیست اما تقدیرا هست یعنی معنی دارد که اکر استعمال
در آن معنی کند دلاله بر آن بمطابقه خواهد بود و این حل دوم اکرچه
مشهورتر است اما هم در سوال قصوری هست وهم در جواب اما در سوال
بواسطه انکه استعمال در جزء ولازم بطریق مجاز است ومجاز را وضع
نوعی هست پس دلالة مطابقی خواهد بود مستند بوضع نوعی اما
قصور در جواب بواسطه انکه ولو تقدیرا که کفته است اشعار نیست
که مذهب او اینست که دلاله تابع اراده است بواسطه انکه اکر دلالت را
تابع وضع میدانست هیچ احتیاج بقید ولو تقدیرا نمیبود ودرین صورت
دلالت مطابقی نیز محقق می بود بواسطه انکه لفظی را که استعمال در جزء
یا در خارج کنند البته وضعی خواهد داشت و دلاله مطابقی تحقق
بر موضوع له خواهد داشت وخواه استعمال لفظ در آن موضوع له کنند
یا نه واین کافیست پس التزام انکه مطابقه درینجا تقدیریست نه تحقیقیا
دالست برانکه مذهب او اینست که دلاله تابع اراده است واین
نقیض آنچیزیست که در مطول قرار داده است چه در مطول رد این
مذهب نموده و میتواند بود که ولو تقدیرا اشعار برین خلاف باشد
که بعضی میکویند که دلاله تابع اراده است وبعضی میکویند که دلالت

تابع وضعست پس انها که دلالت را تابع وضع دانند هرجا که تضمن
یا التزام متحقق شود مطابقه تحقیقا خواهد بود واگر تابع اراده باشد
هرجا که تضمن یا التزام متحقق شود مطابقه تحقیقا لازم نیست
که باشد بلکه گاه تحقیقا خواهد بود وگاه تقدیرا پس مصنف کفته
مطابقه لازم تضمن والتزام است اگرچه تقدیرا باشد اشاره بدین که
استلزام علی المذهبین واقعست ولا عکس یعنی مطابقه مستلزم
تضمن والتزام نیست از برای انکه هرگاه نسبت دهند مطابقه و
وتضمن والتزام نیست از برای انکه هرگاه نسبت دهند مطابقه و
تضمن والتزام را بیکدیگر بطریق استلزام شش احتمال دارد استلزام
مطابقه تضمن را وعکس ان واستلزام مطابقه التزام را وعکس ان
واستلزام تضمن التزام را وعکس ان پس شش احتمال شد چهار
احتمال واقع نیست واین انست که مطابقه مستلزم تضمن باشد و
مطابقه مستلزم التزام باشد والتزام مستلزم تضمن باشد ودو احتمال
واقعست یکی انکه تضمن مستلزم مطابقه باشد ودیگر انکه التزام مستلزم
مطابقه باشد اما مطابقه چرا مستلزم تضمن نیست بواسطه انکه می تواند
بود که لفظی موضوع باشد از برای معنی بسیط پس مطابقه باشد
بی تضمن واما انکه مطابقه مستلزم التزام نیست بواسطه انکه می
شاید که لفظی موضوع باشد از برای معنی که او را لازم ذهنی نباشد
پس مطابقه باشد بی التزام وبعضی منع کرده اند وجود معنی را که لازم

وتضمن مستلزم التزام نیز

ذهنی

ذهنی نداشته باشد بلکه شاید هر معنی که متصور شود لازم ذهنی
با وی باشد غایتش انکه ما علم بان لازم نداشته باشیم وبعضی کفته
اینکه مطابقه مستلزم تضمن نیست راستست اما می تواند بود که مطابقه
مستلزم التزام نباشد بواسطه انکه اقلا هر شیئی که هست این لازم
دارد که انها لیست غیرها واین مذهب امام فخرست جواب کفته اند
که ایا ازین لازم چه لازم میخواهی اگر لازم ذهنی میخواهی لازم ذهنی نیست
بواسطه انکه بسیار هست که شیئی در ذهن در اید وانها لیست غیرها
در ذهن در نیاید واگر از لازم لازم خارجی میخواهی لازم خارجی معتبر
نیست وچون دانستی که دلیل استلزام مطابقه التزام را تمام نیست
همچنین دلیل عدم استلزام نیز تمام نیست پس اولی درین مسئله توقفست
واما استلزام تضمن التزام را بعینه حکم استلزام مطابقه است التزام
پس اولی درین مسئله نیز توقفست واما استلزام التزام تضمن را حکم
استلزام مطابقه است تضمن را زیرا که معنی بسیط را اگر لازم ذهنی باشد
انجا مطابقه والتزام خواهد بود بی تضمن پس همچنانکه مطابقه مستلزم
تضمن نیست التزام نیز مستلزم تضمن نیست والموضوع ان قصد
بجزء منه الدلالة علی جزء المعنی فمرکب یعنی اگر لفظ موضوع قصد
کرده شود بجزء وی ازین لفظ دلالة بر جزء معنی او مرکبست پس
در تعریف مرکب چهار چیز باشد جزء لفظ وجزء معنی ودلالة جزء
لفظ بر جزء معنی یکی دیگر انکه این دلالت مقصود باشد واز اشنای

هر قیدی یکقسم مفرد حاصل میشود اول انکه لفظ جزء داشته باشد که اگر جزء نداشته باشد مفرد باشد همچو همزه استفهام دوم انکه معنی نیز جزء داشته باشد که اگر جزء نداشته باشد مفرد باشد مثل الله که موضوعست ازبرای ذات الهی وآن ذات جزء ندارد سیم انکه جزء لفظ دلالت کند برجزء معنی که اگر لفظ جزء داشته باشد اما جزء لفظ دلالت برجزء معنی نداشته باشد آن نیز مفرد است واین قسم که جزء لفظ دلالت نکند برجزء معنی میتواند بود که اصلا دلالت نکند برمعنی مثل زید که موضوعست ازبرای ذات معین وجزء لفظ او اصلا دلالت برمعنی نمیکند ومیتواند که جزء لفظ دلاله برمعنی کند اما آن معنی جزء معنی آن لفظ نباشد مثل عبد الله که موضوعست ازبرای آن ذات ولفظ او دو جزء دارد یکی عبد ودیگری الله ومعنی او نیز جزء دارد واین جزء لفظ دلالت میکند برمعنی بواسطه انکه عبد دلالت برعبودیت میکند والله دلالت برذات الله تعالی اما عبودیت وآن ذات مقدس هیچیک جزء معنی عبد الله نیست چهارم انکه دلالت جزء لفظ برجزء معنی مقصود باشد که اگر جزء لفظ دلالت کند برجزء معنی اما مقصود نباشد آن نیز مفرد است مثل حیوان ناطق هرگاه علم شخص انسانی سازند درین صورت لفظ دو جزء دارد که حیوانست وناطق ومعنی او نیز جزء دارد واین جزء لفظ دلالت برجزء معنی دارد وتوضیحی دیگر نه باعتبار وضع علمی بواسطه انکه

معنی

معنی حیوان باعتبار وضع ترکیبی جسم نامی حساس متحرکه بالاراده است واین معنی جزء آن ذاتست بواسطه انکه آن انسان باتشخص است وانسان حیوان ناطقست پس جزء لفظ دلالت کند برجزء معنی او اما این دلالت مقصود نیست ازبرای انکه درینصورت ازمجموع حیوان ناطق آن ذات میخواهند واین نیست که ازحیوان درین وضع علمی جسم نامی حساس متحرک بالاراده خواهند بلکه حیوان باعتبار این وضع از قبیل زه است در زید وکسی که ولو تقدیرا را حل کرده است باین طریق که مذهب مصر است که دلالت تابع اراده است لازم می آید بروی که در تعریف مرکب قصد زاید باشد بواسطه انکه از دلالت قصد فهم میشود پس باذکر دلالت احتیاج بذکر قصد نباشد واز اینجا رجحان این دو احتمال دیگر که در حل ولو تقدیرا مذکور شده معلوم میگردد ومحقق دوانی جواب گفته که دلالة در اینجا همان بمعنی اراده است وقید قصد توضیحی است اما تام خبر وانشاء واما ناقص تقییدی وغیره یعنی این مرکب یا تامست یا ناقص مرکب تام آنست که صحیح السکوت باشد یعنی هرگاه که متکلم بروی سکوت کند مخاطب را انتظار محکوم علیه یا محکوم به ویا محکوم به یا محکوم علیه نماند ومرکب تام بر دو قسمت جزئی وانسانی جزئی آنست که نظر بمفهوم او کرده قطع نظر از قائل وواقع احتمال صدق وکذب داشته باشد وقید قطع نظر از قائل وواقع کردیم

تالازم نیاید اخباري که احتمال کذب ندارند و بواسطه انکه از کسي
صادر شد که احتمال دروغ در حق وي نیست مثل انبیا و اولیاء
و ائمه معصومین یا بواسطه انکه بدیهیست مثل النار حارة از تعریف
جز بیرون روند چه این اخبار مفهوم ایشان قطع نظر از حال قایل
و علم بواقع ثبوت چیزیست یا سلب چیزي از چیزي و این دو معني
احتمال صدق و کذب دارند و انشا انست که احتمال صدق و کذب
نداشته باشد مثل امر و نهي و استفهام و غیر آن و مرکب تام چیزي
است مثل زید قایم و مرکب تام انشایي مثل از زید قایم و مرکب ناقص آن
که صحیح السکوت نباشد یعني چون متکلم برانجا سکوت کند مخاطب را انتظار
محکوم علیه بي محکوم به و یا محکوم به بي محکوم علیه بماند و مرکب ناقص
بر دو قسم است تقییدي و غیر تقییدي و مرکب تقییدي انست که جزء
ثاني قید اول باشد یعني مخصص اول باشد خواه باضافه مثل غلام
زید و خواه بوصف مثل حیوان ناطق و خواه بغیر اینها مثل الضارب
في الدار که في الدار قید ضاربست و بعضي عبارات قوم موهم انحصار
مرکب تقییدیست در دو قسم بوصفي و اضافي والحق خلافه کما بینا
و مرکب غیر تقییدي انست که ثاني قید اول نباشد مثل في الدار و خمسة
عشر والا فمفرد یعني اگر قصد کرده نشود بجزء از لفظ موضوع له دلالت
بر جزء معني وي ان لفظ مفرد است و معلوم شد که اقسام وي چهار

وهو

بحث مفرد و ترتیب
اسم و فعل و حرف

وهو ان استقل في الدلالة بهیئته على احد الازمنة الثلاثة
کلمة و بدونها اسم والا فاداة چون فارغ شد مصنف از تقسیم لفظ موضوع
بمفرد و مرکب شروع کرد در تقسیم هریك از لفظ مفرد و مرکب و مقدم
داشت تقسیم مفرد را بر مرکب زیرا که مفرد مقدم بر مرکبست بالطبع
و مفرد بر سه قسمست اسم و کلمه و اداة از براي انکه معني یا مستقلست
یا مستقل نیست اگر مستقلست یا دلالة میکند بهیئة بر احد ازمنه
ثلاثه یا نه اگر دلالت میکند کلمه است و اگر اینچنین نباشد اسمست
خواه انکه اصلا دلالة نکند یا انکه دلالت کند لیکن بهیئه نباشد مثل
لفظ زمان و ماضي و حال و مستقبل و اگر مستقل نیست در دلالة
بر معني اداة است و مراد از هیئة ان صورتیست که حاصل میشود کلمه را
باعتبار حرکات و سکنات و تقدیم بعضي حروف بر بعضي و تاخیر بعضي
از بعضي و قید بهیئة در تعریف کلمه بواسطه ان کرده که تا دلالة مثل
لفظ ماضي و حال و مستقبل بدر روند زیرا که اینها اگرچه مستقلند
و دلالت میکنند بر احد ازمنه ثلاثه اما این دلالت بهیئة نیست
بلکه بحسب ماده دلالة میکنند بر زمان و لهذا دیگر الفاظ که بر وزن
اینها اند دلالت بر زمان نمیکنند و شرط کرده اند از بودن این هیئة
در ماده موضوع متصرف فیها و قید موضوع کرد تا مثل جسق بدر رود
بواسطه انکه هیئة نصر درست لیکن دلالت نمیکند بر احد ازمنه ثلثه
بواسطه انکه موضوع نیست و قید متصرف فیها کردیم تا جوامد بدر روند

و جامد آنست که نه مشتق باشد ونه مشتق منه پس شجر وحجر اي اکر
چه هیئت ایشان مثل هیئة نصر است وماده موضوعست لیکن
متصرف فیها نیست بنا بر این بهیئة دلالت بر زمان ماضی نمیکند
وسبب عدم استقلال حروف در دلالة بر معنی بعضی کفته اند
آنست که چون معنی او آلة ملاحظه غیر است مثل فی که معنی او
ظرفیت خاص واین ظرفیة خاص را تعقل نتوان کرد بدون
متعلق پس معنی او مستقل نباشد وبعضی کفته اند که معنی حرف
مستقلست در ملاحظه وعدم استقلال حرف در دلالة آنست
که واضع شرط کرده است در دلالة حرف بر معنی ذکر متعلق
وی پس معنی فی ظرفیة مطلقست همچو لفظ ظرفیت که نیز
موضوعست از برای مطلق ظرفیة لیکن واضع شرط کرده است
در دلالة فی بر معنی ظرفیة از ذکر متعلق مثل دار بخلاف ظرفیة
که در دلالت او بر معنی ظرفیة ذکر متعلق شرط نکرده است
اعتراض کرده اند که بنا بر این تعریف لازم می آید که افعال ناقصه
داخل حرف باشند مثل کان زیرا که کان مستقل نیست در دلالة
بر معنی از برای انکه معنی او کون رابطیست وکون رابطی نمی باشد
الا میان دو شی پس معنی کان مفهوم نمیشود الا بعد از ذکر لفظی
که دلالت کند بر آن دو چیز پس مستقل نباشد وحال انکه
نحویان افعال ناقصه را داخل فعل شمرده اند جواب کفته اند که
میتواند

که میتواند بود که نحویان انرا داخل فعل شمرده باشند ومنطقیان
انرا داخل اداة زیرا که نحویان را نظر بلفظ است وچون افعال ناقصه را
شریک یافته اند با افعال تامه در احکام لفظی مثل دخول قد وسین و
سوف وسایر خواص فعل انرا داخل افعال شمرده اند وچون منطقیانرا
نظر بمعنیست ویافته اند که معنی این افعال موافق معنی اداتست
در عدم استقلال از نجهة اینهارا داخل کرده اند در ادوات ولهذا
ایشان کفته اند که رابطه اداتست ورابطه بر دو قسم است زمانی وغیر
زمانی رابطه زمانی را افعال ناقصه کرفته اند وبرین جواب اعتراض کرده اند
که افعال ناقصه اکرچه باعتبار معنی زمانی مستقل اند زیرا که کان
معنی او کونست در زمان ماضی جواب کفته اند که کان باعتبار معنی
زمان هم مستقل نیست زیرا که زمان طرف نسبتست وقید اوست
پس فهم او بعد از فهم نسبت است ونسبت متعقل نمیشود الا بذکر فاعل
پس زمان متعقل نشود الا بذکر فاعل پس باعتبار معنی زمان نیز
مستقل نباشد وایضا ان اتحد معناه فمع تشخصه وضعا علم وایضا معقول
مطلق اخص است ایضا بمعنی رجع رجوعا واین اشارتست بانکه این تقسیم
دیکر است مطلق مفرد را ومخصوص اسم نیست وانکه جمهور تقسیم کردند
اسم را باین اقسام محل نظر است زیرا که این اقسام مخصوص اسم نیستند
بلکه در کلمه واداة نیز یافت میشوند زیرا که کلمه مشترک میباشد مثل
عسعس که بمعنی اقبل وادبر آمده است ومنقول می باشد مثل صلوة

که در اصل بمعنی دعاست و اهل شرع او را نقل کرده اند بگذاردن
ارکان مخصوصه و حقیقه و مجاز نیز می باشد مثل قتل که موضوعست
از برای کشتن پس استعمالش در آن بحقیقت خواهد بود و بمعنی
ضرب ضرباً شدیداً بمجاز مستعمل می باشد و اداة نیز مشترک می باشد
مثل من که مشترکست میانه تبیین و تبعیض و حقیقه و مجاز نیز میباشد
مثل فی هرگاه که استعمال کنند در ظرفیه حقیقه است و هرگاه استعمال
کنند بمعنی علی مجازاست و لهذا ابن سینا در شفا گفته که مراد ما از اسم
درین تقسیم مطلق لفظ مفرداست پس بنابراین مص تقسیم کرده است
مطلق مفرد را و گفته است این مفرد اگر متحد المعنی است یعنی یکمعنی
دارد پس این معنی اگر متشخص است بحسب وضع علمست بر مذهب نحاة
و جزئی حقیقی است بر مذهب منطقیین و مراد از تشخص معنیست
که مقول نشود بر کثیرین و قید تشخص بحسب وضع این فایده دارد که اسماء
اشارات و موصولات و ضمایر از تعریف علم بیرون روند بواسطه آنکه
اگرچه معنی ایشان متحد است و متشخص اما نه بحسب وضع است بلکه
این تشخص بحسب استعمالست بواسطه آنکه ایشان در اصل موضوعند
از برای معنی کلی مثل هذا که موضوعست از برای مطلق مشار الیه
قریب و این معنی کلیست اما استعمال میکنند او را در جزئیات
و این بنا بر مذهب مص و رضی و بعضی از نحاة است که وضع اسماء
اشارات و نظایر انرا عام دانند و موضوع له ایشانرا نیز عام دانند

اما انکس

و اما انکس که وضع اسمای اشارات را عام میدانند و موضوع له را خاص
یعنی هذا مثلا موضوعست بیک وضع از برای هر فرد از افراد مشار
الیه قریب پس نزد او اسمای اشارات و نظایر ایشان بقید اتحاد معنی
بیرون میروند زیراکه درینصورت معنی ایشان کثیر است و بباید دانست
که وضع شیء از برای شیء چهار احتمال دارد وضع عام و موضوع له عام و وضع
خاص و موضوع له خاص وضع عام و موضوع له خاص وضع خاص و موضوع
له عام اما احتمال رابع صحیح نیست بواسطه آنکه وضع خاص آنست که در حین
وضع آله ملاحظه معنی جزئی باشد مثل لفظ زید که موضوعست از برای
ذات متشخص و آن ذات در حالة وضع ملحوظست بوجه بوجه جزئی پس
موضوع له در وضع خاص امر کلی نتواند بود بواسطه آنکه ملاحظه معنی
کلی بوجه جزئی نمیتوان کرد پس در وضع خاص موضوع له عام نتواند بود
و وضع عام آنست که در حین وضع آله ملاحظه امر کلی باشد پس اگر لفظی
موضوع باشد از برای همین کلی درینصورت وضع عامست و موضوع
له عام مثل وضع انسان از برای حیوان ناطق که هم وضع عامست زیرا
که آله ملاحظه امر کلیست که آن حیوان ناطقست و موضوع له نیز عام است
زیراکه انسانرا وضع کرده اند از برای همین حیوان ناطق و اگر آن لفظ
موضوع نباشد از برای آن امر کلی بلکه موضوع باشد از برای افراد
آن کلی درینصورت وضع عام است زیراکه آله ملاحظه معنی جزئی او
کلی بوده ایست چه ملاحظه جزئیات بوجه کلی میتوان کرد و موضوع له

خاص است زیراکه موضوع له در سیصورت جزئیاتست مثل اسماء اشا[رات]
بر مذهب بعضی از فضلا زیراکه وضع کرده اند اورا از برای هریك
از جزئیات مخصوص اما در حین وضع آلة ملاحظه امر کلی بوده است
و یبرون متواطی ان تساوت افراده یعنی اکر چنین نباشد یعنی معنی
او متحد باشد اما متشخص نباشد بحسب وضع یعنی مقول شود بر کثیرین
این کلی متواطیست اکر مساوی باشد افراد او یعنی صدق این کلی بر جمیع
افراد مساوی باشد مثل انسان که صادق می آید بر افراد علی التسویة
و مشکك ان تفاوتت باولیة او اولیة لویة یعنی این کلی مشکك
می باشد اکر متفاوت باشد افراد او باولیه یا اولویه و معنی اولیة آنست
که صدق این کلی بر بعضی افراد متقدم باشد بر بعضی دیکر تقدم بالعلیة
یعنی این صدق کلی بر بعضی افراد او علة صدق این کلی باشد بر بعضی
دیکر مثل صدق موجود بر واجب که علة صدق موجود است بر ممکن
زیراکه ممکن موجود است بواسطه انکه واجب موجود است و معنی
اولویة آنست که صدق این کلی بر بعضی افراد مقتضی ذات ان فرد با[شد]
و بر بعضی دیکر مقتضی ذات او نباشد مثل صدق موجود بر واجب
که مقتضی ذات واجبست و صدق موجود بر ممکن نه مقتضی ذات
اوست بلکه بواسطه شیئ دیکر است که آن واجبست و بدانکه تشکیك
بر چهار وجه می باشد تشکیك باولیه و تشکیك باولویه و تشکیك
بضعف و شدة و تشکیك بزیاده و نقصان اما تشکیك باولیة و او[لویة] [را]

ذکر

ذکر کرده و اما تشکیك بشده و ضعف آنست که صدق این کلی بر بعضی
افراد اشد باشد از بعضی دیکر باینمعنی که آثار این کلی در بعضی افراد
بیشتر ظاهر باشد از بعضی دیکر مثل بیاض که اثر آن تفریق بصر است
در بعضی افراد که آن ثلجست اکثر است از بعضی دیکر که آن کاغذ است
و بعضی اشد را باینمعنی فرا کیرند که عقل انتزاع اثر این کلی از بعضی
افراد بیشتر نماید که از بعضی دیکر و زیادتی و نقصان بهمان دو وجهی [است]
که در شدت و ضعف کفته شد و فرق میان شدت و ضعف را اطلاق
میکنند در کیفیات مثل سیاهی و سفیدی و زیاده و نقصان را اطلاق
میکنند در کمیات مثل مقدار که کلیست اثر او که آن قابلیت قسمت است
در دو کز بیشتر است تا در یك کز یا انکه معنی مقدار که در دو کز است
عقل قابلیت قسمت درو بیشتر می یابد که در یك کز و مصنف ذکر نکرده است
این دو قسم را در عبارت خود پس کویا که ذکر اولیة و اولویة در کلام او
بطریق تمثیلست نه بطریق حصر پس کویا در ین تقدیر است که آن تفاوت
باولیة و اولویة مثلا یا انکه اولویة را بطریقی اخذ کنیم که شامل این دو قسم
باشد پس کوییم اولویة بمعنی انسبیت و الیقیت است و باینمعنی شامل
ازیدیت و اشدیت نیز هست زیراکه صدق کلی بر بعضی افراد هرکاه
که اشد یا ازید باشد از بعضی دیکر صدق او بران بعض الیق و انسب خواهد
بود از ان بعضی دیکر و ان کثر فان وضع لکل فمشترك و الا فان اشتهر
فی الثانی فمنقول ینسب الی الناقل و الا فحقیقة و مجاز یعنی

این مفرد اکر کثیر المعنی است یعنی اکر معنی او متعدد است پس اکر
وضع کرده اند اینمفرد را ازبرای هر یك ازین معانی متعدده ابتداء
بی ملاحظه مناسبت بوضع سابق پس آنرا مشترك کویند مثل عین
که موضوعست ابتداء ازبرای چشم وچشمه وزانو وغیر اینها واکر وضع
نکرده اند این مفرد را ازبرای هر یك ازین معانی متعدده ابتداء خواه
انکه وضع نکرده باشند ازبرای هر یك بلکه ازبرای بعضی موضوع باشد
ودر باقی مستعمل شده بمناسبت بآنمعنی یا انکه وضع کرده باشند لکن
ابتداء نباشد بلکه وضع کرده باشند ثانیا ازبرای بعضی معانی بنابر مناسبت
معنی سابق پس اکر مشهور شده این مفرد در ثانی بحیثیتی که در اول متروك
شده باشد انرا منقول میکویند ومنقول نسبت داده میشود بناقل واین
ناقل یا شرعست یا عرف پس اکر ناقل شرعست آنرا منقول شرعی میکویند
مثل صلوة که در اصل موضوعست ازبرای دعا پس نقل کرده اند اهل
شرع انرا بکذاردن ارکان مخصوصه واکر ناقل عرفست یا عرف عامست
انرا منقول عرفی میکویند مثل دابه که در اصل موضوعست ازبرای کلی ما یدب
علی الارض یعنی هر چه بر روی زمین میجنبد واهل عرف عام نقل کرده اند
اورا ازبرای ذات قوایم اربع که ان خیل وبغال وحمیر است واکر ناقل عرف
خاص است انرا منقول اصطلاحی میکویند مثل فعل که در اصل موضوعست
ازبرای حدثی که صادر میشود از فاعل ونحاه نقل کرده اند اورا بکلمه
که دلالت کند بر معنی فی نفسه ومقترن باشد باحد ازمنه ثلثه والا

حقیقه

حقیقه ومجاز یعنی اکر مشهور نشده است استعمال این مفرد در ثانی
وآن باینوجه خواهد بود که وضع نکرده باشند اورا ازبرای معنی ثانی
نه ابتداء ونه ثانیا پس اکر استعمال کنند اورا در معنی موضوع له انرا
حقیقه کویند واکر استعمال کنند در غیر موضوع له انرا مجاز کویند پس حقیقه
لفظی را کویند که مستعمل باشد در موضوع له ومجاز لفظی که مستعمل باشد
در غیر موضوع له مثل غضنفر در رجل شجاع فصل المفهوم ان امتنع
فرض صدقه علی کثیرین فجزئی والا فکلی مفهوم یعنی ما حصل عند
العقل وآن چیزی که در عقل در می آید صورتی دارد که بنفس قایم است
وذی صورتی دارد که در ذهن موجود وحاصلست وانصورت را علم کویند
وذی صورت را معلوم ومفهوم نیز کویند وفرق میانه این دو مغایرت
بالذاتست نزد قایلان بشبح ومثال وبالاعتبار است نزد محققان که قایلند
بحصول مهیات بانفسها در ذهن وکویند مهیت زید مثلا که در ذهن در آید
ازان حیثیه که صورت شخص است قایم بنفس علم است وازالحیثیه که
مهیتی است در ذهن موجود است معلوم واین مفهوم اکر ممتنع است
فرض صدق او بر کثیرین پس او جزئیست واکر ممتنع نیست فرض صدق
او بر کثیرین پس کلیست وقید فرض در تعریف جزئی بواسطه آن کرد
که اکر قید نمیکرد وتعریف میکرد جزئی را بمفهومی که ممتنع باشد صدق
او بر کثیرین وکلی را نیز بر ین قیاس لازم می آید که بعضی از کلیات داخل
در جزئی شوند مثل واجب الوجود که کلیست یعنی ذاتی که وجود از خودش

باشد و تعریف جزئی بر آن صادق است بواسطهٔ انکه ممتنع است صدق
او بر کثیرین و بعضی اعتراض کرده اند که شما تعریف کرده اید کلی را بآن
چیزی که ممتنع نباشد فرض صدق او بر کثیرین و حال انکه بر زید که جزئیست
صادق است که ممتنع نیست فرض صدق او بر کثیرین بواسطه انکه فرض
میتوان کرد که اگر زید بر کثیرین صادق می آمد کلی می بود پس لازم آید که زید
کلی باشد و حال انکه جزئیست جواب کفته اند که فرض بدو معنی می باشد
گاه بمعنی تقدیر است همچنانکه در شرطیات و گاه بمعنی تجویز عقل و در اینجا
فرض بمعنی تجویز عقلست پس کلی بمعنی داشته باشد که ممتنع نباشد که
عقل تجویز کند که بر کثیرین صادق آید و برین معنی هیچ اعتراضی نمی آید
و بعضی اعتراض کرده اند که گاه میباشد که شخصی شبحی از دور می بیند
و تجویز آن میکند که زید باشد یا عمرو یا بکر یا خالد یا غیر اینها و آن شبح
جزئیست و تعریف کلی بر آن صادق می آید بواسطه انکه عقل تجویز آن
میکند که بر کثیرین که آن زید و عمرو و بکر است صادق آید جواب کفته اند که
هرگاه شخصی شبحی را از دور دید تجویز آن میکند که این زید باشد یا عمرو
یا بکر بطریق بدلیت که اگر زید باشد عمرو نخواهد بود و اگر عمرو باشد
بکر نخواهد بود و هرگز تجویز این نمیکند که زید و عمرو و بکر با یکدیگر باشند
و نمیخواهیم ما از کلی مگر آن معنی که عقل تجویز بر صدق او بر کثیرین علی الاجتماع
نماید نه آنچه بر سبیل بدلیت بر متعدد صادق می آید حقیقهٔ صادق
نمی آید دایما الا بر واحدی بر بر کثیر امتنعت افراده او امکنت

ولم یوجد او وجد الواحد فقط مع امکان غیره او امتناعه او الکثیر
مع التناهی او عدمه و این مفهوم که ممتنع نیست فرض صدق او بر کثیرین
شش احتمال دارد یا ممتنع الافراد است یعنی در خارج اصلا بر چیزی
صادق نمی آید مثل شریک باری یا ممکن الافراد است و این ممکن الافراد
بر چهار قسمست یا آنست که در خارج هیچ فرد آن یافت نشده است مثل
عنقا یا آنست که در خارج یکفرد یافت شده است و باقی افراد ممکنست
مثل کوکب نهاری یعنی کوکبی که در روز نور بخشد و در خارج یکفرد او
که شمس است یافت شده و دیگر افراد یافت نشده ممکنست یا آنست
که یکفرد در خارج یافت شده باشد و باقی افراد ممتنع باشد مثل واجب
الوجود که در خارج یکفرد او که باری تعالیست موجود است و دیگر افراد
ممتنعست و یا انکه ممکن الافراد کثیر الافراد است و این ممکن الافرادی
که کثیر الافراد است می تواند بود که افراد او متناهی باشد مثل کوکب
سیار که آن هفت است و میتواند بود که غیر متناهی باشد مثل معلومات
خدا تعالی و اعتراض کرده اند که شما یکقسم ممکن الافراد را واجب الوجود
شمرده اید که در خارج یکفرد او یافت شده است و باقی افراد ممتنع است
پس چون او را ممکن الافراد توان کفت بواسطه انکه افراد جمعست و جمع
اطلاق بر سه و ما فوق میکنند پس بایستی که اقلا سه فرد او ممکن
بودی تا او را داخل در ممکن الافراد توانست کرد جواب کفته اند که مراد
از افراد جنس فرد است و جنس را اطلاق بر یکی و بیشتر میکنند و دیگر

جواب گفته اند که امتنعت افراده که او ذکر کرده است موجبهٔ کلیه است
یعنی ممتنع باشد جمیع افراد او و امکنت دفع او کرده است یعنی
اینچنین نباشد که جمیع افراد او ممتنع باشد و این اعم از آنست که یکفرد
ممکن باشد یا بیشتر بواسطه آنکه رفع ایجاب محقق میشود در ضمن
سلب جزئی دیگر اعتراض کرده اند که ممکن الافراد که شما گفته اید
آیا ازین امکان چه میخواهید امکان عام میخواهید یا امکان خاص اگر
امکان عام میخواهید که سلب ضروره باشد از جانب مخالف خواه ممکن
الوجود باشد یعنی عدمش ضروری نباشد و این شامل واجبست
و خواه ممکن العدم باشد یعنی وجودش ضروری نباشد و این شامل
ممتنع است پس ممتنع قسمی از ممکن باشد و حال آنکه شما او را قسیم ممکن
ساخته اید در آنجایی که گفته اید امتنعت افراده او امکنت پس
لازم می آید که قسیم شیء را قسم شیء ساخته باشید و اگر از امکان
امکان خاص میخواهید که سلب ضرورة باشد از جانبین یعنی وجود
و عدمش هیچکدام ضروری نباشند پس درین صورت ممکن و واجب
قسیم یکدیگر باشند و حال آنکه شما واجب را قسم ممکن ساخته اید پس
لازم آید که قسیم شیء را قسم آن شیء ساخته باشید جواب گفته اند که ما
از امکان امکان عام مقید بطرف وجود میخواهیم یعنی ممکن الوجود باشد
پس عدمش ضروری نباشد و ممتنع آنست که عدمش ضروری باشد
پس قسیم ممتنع شامل واجب باشد فاندفع المحذور وان الکلیان ان

تفارقا کلیا فمتباینان والا فان تصادقا کلیا من الجانبین فمتساویان
ونقیضاهما کذلک او فی جانب واحد فاعم واخص مطلقا ونقیضاهما
بالعکس والا فمن وجه وبین نقیضاهما تباین جزئی کالمتباینین
هر دو کلی که هست میان ایشان یکی از چهار نسبت می باشد البته تباین
یا تساوی یا عموم و خصوص مطلق یا عموم و خصوص مطلق یا عموم
و خصوص من وجه بواسطه آنکه یا آنست که میانه دو کلی تفارق کلیست
یعنی هیچ کدام از کلیین بر فرد دیگری صادق نمی آید پس نسبت
بینهما تباینیست مثل انسان و حجر که انسان بر هیچ فردی از انسان صادق
نمی آید و مرجع تباین دو سالبهٔ کلیست بواسطه آنکه عدم صدق این کلی
بر افراد آن کلی سالبهٔ کلیست مثل لا شیء من الانسان بحجر و عدم صدق
آن کلی بر جمیع افراد این سالبه کلی دیگر است مثل لا شیء من الحجر بانسان
و اگر تفارق نباشد کلیا ناچار فی الجمله تصادق خواهد بود و این تصادق
فی الجمله اعم از آنست که تصادق کلی باشد از جانبین یا کلی از یک جانب
یا از هیچ جانب کلی نباشد پس اگر تصادق کلی باشد از جانبین یعنی هر کدام
از کلیین بر جمیع افراد دیگری صادق آید نسبت تساوی خواهد بود و
مرجع تساوی دو موجبه کلیه است بواسطه آنکه صدق هر یک از این کلیین
بر جمیع افراد دیگری یک موجبهٔ کلی است مثل انسان و ناطق که انسان بر جمیع
افراد ناطق صادق می آید و اگر تصادق باشد کلیا از جانب واحد یعنی
یکی از این دو کلی بر جمیع افراد دیگری صادق آید و آن کلی دیگر بر جمیع

افراد این صادق نیاید پس نسبت بینهما عموم وخصوص مطلقست
مثل انسان وحیوان که حیوان برجمیع افراد انسان صادق می آید وانسان
برجمیع افراد حیوان صادق نمی آید پس مرجع عموم وخصوص مطلق بیك
موجبه کلی ویک سالبه جزئی باشد بواسطه انکه صدق اعم برجمیع افراد اخص
موجبه کلیست مثل کل انسان حیوان وعدم صدق اخص بر بعضی افراد
اعم سالبه جزئیست مثل بعض الحیوان لیس بانسان واگر تصادق از هیچ
جانب کلی نباشد بلکه تصادق باشد جزئی از جانبین یعنی هریك ازاین
دو کلی بر بعضی از افراد دیگری صادق آید پس عموم وخصوص من وجه
خواهد بود مثل انسان وابیض که انسان بر بعضی افراد ابیض صادق
می آید وابیض نیز بر بعضی افراد انسان صادق می آید ومرجع عموم وخصوص
من وجه یک موجبه جزئیست ودو سالبه جزئیه وباین معنی گویند که عموم وخصوص
یکماده اجتماع دارد ودو ماده افتراق اگرچه درواقع دو موجبه صادق
خواهد بود چه صدق هریك بر بعضی افراد دیگری موجبه جزئیست مثل
بعض الانسان ابیض وبعض الابیض انسان لکن چون عکس موجبه جزئی
همان موجبه جزئیست پس موجبه جزئی دیگر را لازم دارد البته ازینجهت
اکتفا بیك موجبه جزئی کرده اند بخلاف سالبه جزئی که او عکس ندارد
واما صدق دو سالبه جزئی ازانجهة که عدم صدق کلی از هر جانبی
رفع ایجاب کلیست ورفع ایجاب کلی سلب جزئیست مثل بعض الانسان
لیس بابیض وبعض الابیض لیس بانسان واعتراض کرده اند که همچنانچه

نسبت

نسبت میان دو کلی چهار است میانه دو جزئی وکلی وجزئی همین
نسبت مذکور می باشد چرا مصنف بیان نکرد جواب گفته اند که چون
درین علم بحث میکنند از شیئی که کاسب ومکتسب باشد وجزئی
نه کاسب است ونه مکتسب ازانجهة بیان آن نکرد بدانکه قوم بیان
کرده اند میانه هردو کلی که یکی ازاین نسبت اربع متحقق شود میانه
نقیضین آن دو کلی چه نسبت خواهد بود وتفصیل این مقام آنست
که دو کلی که میان ایشان تساوی باشد میان نقیض ایشان نیز تساوی خواهد
بود یعنی هریك ازین نقیضین بر دیگری صادق آید صدق کلی که اگر
احد النقیضین بر دیگری صادق نیاید عین آن نقیض باید که بر آن
نقیض صادق آید والا ارتفاع نقیضین لازم آید ودر صورت که
عین آن نقیض بران نقیض دیگر صادق آید نمیتواند بود که عین آن
نقیض دیگر بروی صادق آید بواسطه انکه اجتماع نقیضین لازم می آید
پس احد العینین بدون دیگری یافت شده باشد پس میان عینین
تساوی نباشد وحال انکه میان عینین تساویست پس معلوم شد که
که نقیض متساویان متساویانند مثل انسان وناطق که دو کلی اند ونسبت
میانه ایشان تساویست بواسطه انکه انسان برجمیع افراد ناطق صادق
می آید وناطق برجمیع افراد انسان صادق می آید ومیانه نقیض ایشان که
لا انسان ولا ناطق باشد همان تساویست یعنی لا انسان برجمیع افراد
لا ناطق صادق می آید ولا ناطق برجمیع افراد الانسان صادق می آید

که اکر لا انسان بر جمیع افراد لا ناطق صادق نیاید عین او که انسان هست
بر لا ناطق صادق خواهد آمد تا ارتفاع نقیضین لازم نیاید و در صورت
که انسان بر لا ناطق صادق آید عین لا ناطق که ناطق باشد بر لا ناطق
صادق نمیتواند آمد بواسطه انکه اجتماع نقیضین لازم می آید پس انسان
بدون ناطق یافت شده باشد و میانه ایشان تساوی نباشد و حال انکه
میان انسان و ناطق تساویست و باین مسئله اشارت نمود مصنف بقوله و نقیضا
هما کذلك و دو کلی که میان ایشان عموم و خصوص مطلق باشد میان نقیض
ایشان نیز عموم و خصوص مطلق خواهد بود بر عکس یعنی نقیض اعم اخص
میشود و نقیض اخص اعم یعنی نقیض اخص می باید که بر جمیع افراد نقیض
اعم صادق آید و لازم نیست که نقیض اعم بر جمیع افراد نقیض اخص صادق
آید اما اول زیرا که اکر نقیض اخص بر جمیع افراد نقیض اعم صادق نیاید
عین اخص بر بعضی افراد نقیض اعم صادق آید چه که ارتفاع نقیضین
محالست لیکن عین اعم بر نقیض اعم صادق نتواند آمد چه اجتماع نقیضین
محالست پس لازم آید صدق اخص بدون اعم پس اخص اخص نبوده باشد
و اما ثانی یعنی انکه نقیض اعم لازم نیست که بر نقیض اخص کلیا صادق
آید و ثابت شد که نقیض اخص کلیا بر نقیض اعم صادقست البته لازم
آید که میانه نقیض اخص و نقیض اعم تساوی باشد پس میانه نقیضین
ایشان که عین اعم و عین اخص است نیز باید که تساوی باشد بدلیلی
که قبل از این مذکور شد و حال انکه میان عینین ایشان عموم و خصوص

مطلقست

مطلقست مثلا انسان و حیوان که میان ایشان عموم و خصوص مطلقست
و انسان اخص مطلقست و حیوان اعم مطلق است میان نقیضین
ایشان که لا انسان و لا حیوان باشد همان عموم و خصوص مطلقست
بر عکس یعنی لا انسان اعم مطلقست و لا حیوان اخص مطلق یعنی لا انسان
بر کل افراد لا حیوان صادق می آید و الا لا انسان صادق خواهد آمد
بعضی لا حیوان تا ارتفاع نقیضین لازم نیاید و انسان که بر لا حیوان
صادق آمد حیوان نمیتواند بود که بر لا حیوان صادق آید بواسطه انکه
اجتماع نقیضین لازم می آید پس انسان بدون حیوان یافت شده باشد
پس انسان اخص از حیوان نباشد و لازم نیست که لا حیوان بر کل لا
انسان صادق آید که اکر لا حیوان بر کل لا انسان صادق آید و ثابت شد
پیش ازین که لا انسان بر کل لا حیوان صادق می آید پس میانه ایشان
تساوی مانند و بقاعده قبل ازین مذکور شد پس میان نقیض ایشان
که حیوان و انسان باشد تساوی باشد و حال آنکه میانه ایشان عموم و
خصوص مطلقست و الی هذا المعنی اشار المصنف بقوله و نقیضاهما بالعکس
و دو کلی که میان ایشان عموم و خصوص من وجه باشد میانه نقیض ایشان
تباین جزئیست و تباین جزئی عبارتست از صدق کل واحد از مفهومین
بدون دیکری فی الجمله یعنی اعم از انکه باهم نیز صادق آیند و خ میان
ایشان عموم و خصوص من وجه خواهد بود یا باهم اصلا صادق نیایند
و خ بینهما تباین کلی خواهد بود پس بنا بر این تباین جزئی جنسیت

که در تحت او دو نوع مندرجست یکی عموم من وجه و دیگری تباین کلی
و معنی این مسئله آنست که میانهٔ نقیضین اعم و اخص من وجه تباین
جزئیست مجرد از خصوصیة این دو فرد یعنی گاه در ضمن عموم من وجه متحقق
میشود و گاه در ضمن تباین کلی چرا اگر همیشه در ضمن عموم من وجه بودی
مثلا بایستی گفت که بین نقیضیهما تباین کلی پس مدعا مرکب از دو جزو
باشد اول انکه بین هذین النقیضین تباین جزئی البته خواهد بود
دوم انکه این تباین جزئی مجرد از خصوصیة فردین است اما اول
بواسطه انکه عموم و خصوص من وجه آنست که کل واحد از کلیین
جزئیا بر یکدیگر صادق آیند و بی یکدیگر نیز صادق آیند پس کل واحد
از عینین با نقیض دیگری یافت شود و هرگاه که کل واحد از عینین
با نقیض دیگر یافت شود کل واحد از نقیضین با عین دیگری یافت شده است
و هرگاه که کل واحد از نقیضین با عین دیگری یافت شود پس کل واحد از
نقیضین یعنی انکه تباین جزئی گاه در ضمن تباین کلی یافت میشود و گاه در ضمن
عموم و خصوص من وجه بواسطه انکه میانهٔ انسان و ابیض مثلا عموم و خصوص
من وجه است و میانهٔ نقیضین ایشان که لا انسان و لا ابیض باشد همان
عموم و خصوص من وجه است مادهٔ اجتماع مثل فرس سیاه و مادهٔ افتراق
لا انسان از لا ابیض حجر سفید و ماده افتراق لا ابیض از لا انسان مثل
مثل انسان اسود و میانه نقیضین اعم و اخص من وجه گاه تباین کلیست
مثل عین اعم و نقیض اخص که حیوان باشد و لا انسان میانه ایشان عموم

من وجه است

من وجه است ماده اجتماع فرس مادهٔ افتراق حیوان از لا انسان انسان
مادهٔ افتراق لا انسان از حیوان شجر و میانه نقیض ایشان که لا حیوان
و انسان باشد تباین کلیست بواسطه انکه لا حیوان بر انسان صادق نمی آید
و انسان نیز بر لا حیوان صادق نمی آید و همچنین دو کلی که میانه ایشان تباین
کلیست میانه نقیضین ایشان تباین جزئیست مجرد از خصوصیة فردین اما
تحقق تباین جزئی زیرا که چون کل واحد از عینین که متباینانند صادق
آید بر بعضی افراد نقیض دیگری پس کل واحد از نقیضین صادق
خواهد بود بر عین دیگری پس کل واحد از نقیضین صادق خواهد بود
بدون دیگری و هو المطلوب و اما انکه این تباین جزئی در اینجا نیز در ضمن
دو فرد است گاه در ضمن عموم و خصوص من وجه و گاه در ضمن تباین کلی
زیرا که میانه انسان و حجر تباین کلیست و میانه نقیض ایشان که لا انسان
و لا حجر باشد عموم و خصوص من وجه است و این ظ ماده اجتماع شجر مادهٔ
افتراق لا انسان از لا حجر حجر که لا انسان باشد اما لا حجر نباشد و ماده
افتراق لا حجر از لا انسان انسان که لا حجر باشد و لا انسان نباشد و اما آن
دو کلی که میانه ایشان تباین کلی باشد و میانه نقیضین ایشان نیز تباین
کلیست مثل موجود و معدوم که میانه ایشان تباین کلیست و این ظ و میانه
نقیضین ایشان که لا موجود و لا معدوم باشد نیز تباین کلیست بواسطه
انکه ایشان نیز بر یکدیگر صادق نمی آیند و باین دو مسئله که مذکور شد
اشاره کرده مصنف بقول و بین نقیضیهما تباین جزئی کالمتباینین و اعرض

واعتراض کرده اند که هر کلی را که شما نسبت کنید بخلاف تباین کلی
که نقیض او را بعد از همه ذکر کردید جواب گفته اند که اگر نقیض تباین
کلی را در پهلوی او می آورد تکرار میشد یعنی این مضمون که بین نقیضیهما
تباین جزئی مکرر در عبارت واقع میشد دیگر جواب گفته اند که قطع نظر
از تکرار این اخصر است بواسطه آنکه نقیض تباین کلی و عموم و خصوص من وجه را
هر دو بیک عبارت ادا کرده اند و گفته اند که وبین نقیضیهما تباین جزئی کما
المتباینین و دیگر جواب گفته اند که مراد از تباین که ما گفته ایم تباین
جز نیست مجرد از خصوصیة فردین و دانستن تباین جزئی باین وجه
که مجرد از خصوص فردین باشد موقوف باشد بر دانستن فردین وچون
فردین او یکی تباین کلی بود و یکی عموم و خصوص من وجه پس اول ذکر
عموم و خصوص من وجه کرد تا ظاهر شود مفهوم او و بعد از آن نقیض تباین
کلی را گفت و دیگر اعتراض کرده اند که شما نسبت میان هر دو کلی منحصر ساختید
در چهار چیز تباین کلی تساوی عموم و خصوص مطلق عموم و خصوص
من وجه پس چه میگویید در تباین جزئی که او یک نسبتی است بین
الکلیین ورای این چهار پس حصر نسبت در چهار صحیح نباشد جواب گفته اند
که حصر نوع نسبت میان دو کلی میکنیم و تباین جزئی جنسی است که متحقق
میشود در ضمن دو نوع تباین کلی و عموم و خصوص من وجه وَقد یقال
الجزئی للأخص یعنی گاه است که می نامند اخص از شیء را جزئی
و این جزئی را اضافی میگویند و آن جزئی که پیش از این مذکور شد که مفهوم

که ممتنع

که ممتنع باشد فرض صدق او بر کثیرین او را جزئی حقیقی میگویند وَهُوَ
اَعَمُّ این عبارت را دو معنی میتوان گفت میتواند بود که هو راجع باشد
بجزئی اضافی که بیان نسبت باشد میان جزئی اضافی و جزئی حقیقی
یعنی جزئی اضافی اعم است از جزئی حقیقی زیرا که هر جزئی حقیقی
جزئی اضافی هست زیرا که اخص است از مفهوم کلی لا اقل موجود شیئ
بخلاف جزئی اضافی که گاه جزئی حقیقی می باشد و گاه کلی میباشد جزئی
مثل زید کلی مثل انسان و می تواند بود که ضمیر راجع باشد باخص و هو اعم
جواب از سؤال مقدر باشد گویا کسی اعتراض میکند که این تعریفی که شما
از برای جزئی اضافی کردید جامع نیست بواسطه آنکه شامل جزئی حقیقی
نیست زیرا که شما تعریف کرده اید او را باخص و اخص قبل از این حین
معلوم شد که کلی ایست که صادق آید بر او کلی دیگر کلیا و او صادق نباشد
بر این کلیا پس شامل جزئی حقیقی نیست بواسطه آنکه جزئی حقیقی
کلی نمیباشد جواب گفته اند که این اخص اعم از آن اخص است یعنی
مفهوم که صادق آید کلی دیگر بر او کلیا و او صادق نیاید بر آن کلیا
شامل جزئی و کلی هر دو هست و اخص که در اول مذکور بود کلی ایست
پس این اخص اعم از او باشد وَالکلیّاتُ خَمسٌ یعنی کلی بر پنج قسم است
نوع و جنس و فصل و خاصه و عرض عام بواسطه آنکه کلی را هر گاه نسبت
بافراد خود دهند یا عین ماهیت آن افراد است یا جزء ماهیت
آن افراد یا خارج از ماهیت آن افراد و این کلی که عین ماهیت افراد است

مبحث کلیات خمس

اورا نوع میکویند مثل انسان که تمام مهیته زید و عمرو است بواسطه انکه
مهیته زید و عمرو و حیوان ناطق است و انسان حیوان ناطق هست
و انسان عین حیوان ناطقست و این کلی که جزء مهیته افراد باشد
یا انست که تمام مشترکست میان ان مهیته و نوع دیکر بحیثیتی که ذات
دیکر نباشد که مشترک باشد میان آن مهیته و نوع دیکر خارج ازین کلی
که اکر باشد جزء آن باشد و این را جنس می کویند مثل حیوان که جزو انسان
و فرسست بواسطه انکه انسان حیوان ناطقست و فرس حیوان صاهل
و حیوان تمام مشترکست میانه ایشان بحیثیتی که وراء او جزء دیکر نیست
که مشترک باشد میانه انسان و فرس مکر انکه جزء حیوان باشد یا انست
که تمام مشترک نباشد میانه این مهیته و نوع دیکر و این اعم از انست که اصلا
مشترک نباشد بلکه مخصوص مهیته افراد باشد مثل ناطق که مخصوصست
بحقیقه انسانی یا انکه مشترک باشد اما تمام مشترک نباشد مثل حساس
که مشترکست میانه انسان و فرس اما تمام مشترک نیست بلکه جزء
تمام مشترکست که آن حیوان است و این هردو را فصل خوانند و اکر
این کلی خارج از مهیته افراد باشد یا انست که مخصوصست بماهیته
افراد یا نه اکر مخصوصست بمهیته افراد آنرا خاصه کویند مثل کاتب
که مخصوصست بحقیقت افراد انسان و اکر مخصوص نباشد بلکه یافت
شود در غیر آن حقیقت آنرا عرض عام کویند مثل ماشی که مشترکست
میانه حقیقة انسانی و حقیقة فرس الاول الجنس وهو المقول

على الكثرة المختلفة الحقيقة في جواب ما هو یعنی اول از اقسام کلی
جنس است و جنس کلیست که مقول شود یعنی صادق آید بر امور مختلفه
الحقایق در جواب ماهو و سوال از ماهو سوال از تمام مهیته شیء است
پس اکر مسئول عنه واحد باشد سوال از حقیقه مختصه او میکند و این واحد
اکر کلی باشد در جواب حد تام مقول میشود مثل انکسی که کوید ما الانسان
در جواب حیوان ناطق مقول میشود و اکر واحد جزئی باشد در جواب نوع
مقول میشود مثلا اکر کسی کوید ما زید در جواب انسان مقول میشود
و اکر مسئول عنه متعدد باشد سوال از تمام مهیته مشترکه میانه این متعدد
خواهد بود و آن میتواند بود که این متعدد و متفق الحقیقه باشد یعنی که
حقیقه همه یکی باشد و میتواند بود که مختلفه الحقیقه باشد یعنی حقیقه هر یکی
حقیقی باشد مخالف حقیقه دیکری اکر متفقه الحقیقه باشد در جواب
نوع مقول میشود مثلا هرکاه که کسی سوال کند از حقیقه مشترکه میانه
زید و عمرو و بکر و خالد در جواب انسان واقع میشود و اکر مختلف الحقیقه باشد
در جواب جنس واقع میشود مثلا هرکاه کسی سوال کند از حقیقه مشترکه میانه
انسان و فرس در جواب حیوان واقع میشود پس معلوم شد که جنس
کلیست که مقول میشود بر امور مختلفه الحقایق در جواب ماهو فان كان
الجواب عن الماهية وعن بعض المشاركات هو الجواب عنها
وعن الكل فقريب والا فبعيد كالجسم يعنى
از این مذکور شد که جنس مقول میشود بر ماهیة و انواع مختلف الحقایق

دیکر پس این ماهیت را مشارکات خواهد بود درین جنس وهرکاه سؤال
سؤال کنند از ماهیت وهریك ازین مشارکات بماهو جنس درجواب
مقول خواهد شد پس اکر جواب از مهیت وبعضی مشارکات درین جنس
بعینه جواب از مهیت ومشارکات دیکر در آن جنس مانند این جنس
قریب است مثل حیوان که جنس انسان است وهرکاه سؤال کنند از انسان
وبعضی از مشارکات حیوانی او که فرس است درجواب حیوان مقول
میشود وهرکاه که سؤال کنند از انسان وسایر مشارکات مثل فرس
وغنم درجواب همان حیوان مقول میشود واکر جواب از ماهیت وبعضی
مشارکات درجنس غیر جواب از ماهیت وبعضی از مشارکات دیکر در آن
جنس باشد آن جنس بعید است مثل جسم که جنس ایشانست وهرکاه که
سوال کنند از انسان وبعضی از مشارکات جسمی او که فرس است در جواب
حیوان واقع میشود وهرکاه که سؤال کنند از انسان وبعضی دیکر از مشارکات
درین جنس که آن شجر است درجواب جسم نامی واقع میشود وهرکاه سؤال کنند
از انسان وبعضی از مشارکات جسمی او که ان حجر است درجواب جسم واقع
میشود **الثانی** النوع وهو المقول علی الکثرة المتفقة الحقیقة فی
جواب ماهو **دوم** از اقسام کلی نوع است ونوع کلیست که مقول شود
بر امور متفقة الحقیقة درجواب ماهو وقبل ازین در وجه حصر معلوم شد
که نوع تمام ماهیت افراد است پس حقیقت همه افراد او یك چیز خواهد
بود که مهیت نوعیست وهرکاه سؤال کنند از تمام مهیت آن افرادی

که هم

که همه درحقیقت متفق اند نوع درجواب مقول خواهد شد چه ماهو سؤال
از تمام مهیت است وتمام مهیت مشترک میان افراد متفقه نوعست پس
معلوم شد که نوع کلیست که مقول میشود بر امور متفقة الحقیقة درجواب
ماهو وقد یقال علی الماهیة المقول علیها وعلی غیرها الجنس فی جواب
ماهو یعنی کاهست که اطلاق میکنند نوع را بماهیتی که مقول شود برو
وبر غیر او جنس درجواب ماهو واین نوع اضافیست ونوع را که قبل ازین
تعریف کردیم حقیقیست وبعضی اعتراض کرده اند که این تعریف که شما از برای
نوع اضافی کردید مانع نیست بواسطه انکه شامل صنف است صنف هست
وصنف نوعیست که مقید باشد بقید عرضی مثل انسان رومی که انسان
نوعیست ومقید شده است بقید عرضی کلی که آن رومیست وبر آن
صادقست که مقول میشود برو وبر غیر او که فرس است مثلا جنسی که او
حیوانست درجواب ماهو چه هرکاه کویند ما الانسان الرومی والفرس
درجواب حیوان مقول میشود جواب کفته اند که ما تعریف کرده ایم نوع
اضافی را بماهیتی که صادق آید برو وبر غیر او جنس درجواب ماهو و
ماهیت آنچیز را کویند که مقول شوند درجواب ماهو وانسان رومی خود
مقول نمیشود درجواب ماهو مثلا هرکاه سوال کنند از حقیقت زید و عمرو
وبکر وانسان رومی درجواب مقول نمیشود بلکه انسان درجواب واقع میشود
بواسطه انکه انسان رومی عرضی این افراد است چه که مجموع انسان
با تقیید بقید رومی عین انسان نیست وجزء انسان نیست وعرضی

مقول نمیشود در جواب ما هو واز آنچه گفتیم معلوم شد که صنف خاصه است
چه عرضیست که مختص است بافراد یك حقیقت ویخصّ بالاصناف
کالاوّل بالحقیقی ومخصوص ساخته اند اینمعنی ثانی را باسم اضافی
همچنانکه اوّلرا مخصوص ساخته اند باسم حقیقی وبینهما عموم من وجه
لتصادقهما علی الانسان وتفارقهما فی الحیوان والنقطة یعنی نسبت
میانه نوع حقیقی ونوع اضافی عموم وخصوص من وجه است بواسطه انکه
صادق می آیند این هردو بر انسان چه انسان هم نوع حقیقی است وهم
نوع اضافی. اما نوع حقیقی بواسطه انکه مقول میشود بر امور متفقة ا
لحقیقة در جواب ما هو مثلا هرگاه سؤال کنند از زید وبکر وعمرو بما هو
در جواب انسان مقول میشود وهم نوع اضافی است بواسطه انکه ما
هیتی است که مقول میشود بر او وبر غیر او جنس در جواب ما هو مثلا
هرگاه گویند ما الانسان والفرس در جواب حیوان مقول میشود وتفارق
این هر دو در حیوانست ودر نقطه اما اینکه نوع اضافی باشد ونوع حقیقی
نباشد مثل حیوان که ماهیتی است که مقول میشود بر او وبر غیر او جنس
در جواب ما هو مثلا هرگاه گویند که ما الحیوان والشجر در جواب جسم نامی
مقول میشود ونوع حقیقی نیست بواسطه انکه مقول نمیشود بر امور متفقة
الحقیقة در جواب ما هو بلکه مقول میشود بر امور مختلفة الحقیقة در جواب
ما هو واینکه نوع حقیقی باشد ونوع اضافی نباشد مثل نقطه ونقطه
عرضیست ذی وضع یعنی مشار الیه باشاره حسی که قابل قسمت نباشد

وانیمعنی

وانیمعنی صادقست بر اطراف خطوط که امور متفقة الحقایق اند در جواب
ما هو یعنی هرگاه که سؤال کنند ما هذه النقطة وتلك النقطة در جواب
نقطه واقع میشود ونوع اضافی نیست بواسطه انکه جنسی نیست که بر او مقول
شود بواسطه انکه نقطه عرضیست وعرض را حکما منحصر ساخته اند در نه جنس
ونقطه در هیچکدام داخل نیست واین اجناس تسعه عرضی را با جوهر مقولات
عشر میگویند چنانچه گفته اند هر چه موجود است آنرا یافتند اهل حکمت
منحصر در ده مقال جوهر وکیف وکم واین ومتی وضع اضافه ملك وفعل
وانفعال ثم الاجناس قد تترتب متصاعدة الی العالی ویسمی جنس
الاجناس والانواع متنازلة الی السافل ویسمی نوع الانواع
یعنی گاه هست که یکنوع را چند جنس میباشد بعضی فوق دیگری و
هرگاه که اجناس مترتبه باشند انواع اضافیه نیز مترتبه خواهند
بود بواسطه انکه هر جنسی که تحت جنسی دیگر باشد نوع اضافی آن
جنس خواهد بود لیکن فرق میانه اجناس وانواع در ترتب هست
وفرق آنست که اجناس متصاعد میشود یعنی از خاص بعام میرود
زیرا که ترتب سلسله اجناس بر نهجی است که گوییم این نوع را جنسی است
واین جنس را یکجنس دیگر هست وجنس جنس اعم از جنس خواهد
بود پس از خاص بعام رفته باشد وسلسله اجناس مترتبه چون
غیر متناهی نمیتواند بود ناچار منتهی خواهد شد بجنس عالی که فوق
او جنس دیگر نباشد وانرا جنس الاجناس میگویند چون جوهر وترتب
در انواع بطریق تنازلست بسافل یعنی از عام بخاص می آیند زیرا که ترتب

سلسله انواع بر نوحی است که کوییم این جنس را یکنوعیست واین نوع را
یکنوع دیکراست ونوع ونوع اخص از نوع می باشد پس از عام بخاص
آمده باشد وسلسله انواع اضافیه مترتب نیز غیر متناهی نمیتواند
بود بلکه منتهی میشود بنوع سافلی که تحت او نوع دیکر نباشد واو را نوع
الانواع میکویند مثل انسان وما بینهما متوسطات وضمیر هما میتواند
بود که راجع باشد بجنس الاجناس ونوع الانواع یعنی ما بین این جنس
الاجناس ونوع الانواع متوسطاتست واین متوسطات می تواند بود
که جنس متوسط باشد ومی تواند بود که نوع متوسط باشد وهم جنس
متوسط مثلا انسان نوع الانواعست وجوهر جنس الاجناس وما بین
ایشان که حیوان وجسم نامی وجسمست متوسطانند اما حیوان نوع متوسطست
بواسطه انکه فوق او نوعیست که آن جسم نامیست وتحت او نیز نوعیست
که انسانست اما جنس متوسط نیست بواسطه انکه اکرچه فوق او جنس
دیکر هست اما تحت او جنس دیکر نیست وجسم وجنس متوسطست
بواسطه انکه فوق او جنس دیکر هست که آن جوهر است وتحت او جنس
دیکر هست که آن جسم نامیست اما نوع متوسط نیست بواسطه انکه اکر
چه تحت او نوع دیکر هست اما فوق او نوع دیکر نیست وجسم نامی هم جنس
متوسطست وهم نوع متوسط اما جنس متوسط بواسطه انکه فوق
او جنسی دیکر هست که آن جسم است وتحت او نیز جنس دیکر هست
که آن حیوانست اما نوع متوسط بواسطه انکه حیوان وجسم باعتبار دیکر
نوعند وضمیر هما میتواند بود که راجع باشد بعالی وسافل یعنی میانه
عالی

عالی وسافل متوسطاتست خواه این عالی وسافل جنس عالی وجنس
سافل باشد ودرین صورت میانه ایشان اجناس متوسطه خواهد بود
ونوع عالی ونوع سافل باشد ودرینصورت میانه ایشان انواع متوسطه
خواهد بود الثالث الفصل وهو المقول علی الشیء فی جواب ای شیء
هو فی ذاته سیوم از کلیات خمس فصلست وفصل کلیست که مقول
شود بر شیء در جواب ای شیء هو فی ذاته وای طلب تمیز مهیته میکند از مشارکات
او در جنسی که مضاف الیه ای باشد فی الجمله یعنی اعم از انکه تمیز کند مهیته را
از جمیع ماعدا بلکه تمیز کند از بعض وهرکاه که بای شیء قید فی ذاته مکنند
در جواب ممیز ذاتی مقول میشود که فصلست مثلا هرکاه کویند که الانسان
ای حیوان فی ذاته در جواب ناطق مقول خواهد شد بواسطه انکه ناطق
ذاتی انسانست وتمیز میکند او را از مشارکات حیوانی واین فصلست
واکر بای شیء قید فی عرضه کنند در جواب ممیزی که عرض باشد مقول
خواهد شد واین خاصه است مثلا هرکاه کویند که الانسان ای حیوان
فی عرضه در جواب ضاحك مقول خواهد شد چه او عرض انسانست
وتمیز او از مشارکات حیوانی میکند وهرکاه سؤال بای شیء کنند بی قید
فی ذاته وفی عرضه در جواب فصل وخاصه هردو مقول میشود مثلا هرکاه
کویند الانسان ای حیوان در جواب میتوان کفت ضاحك ومیتوان کفت
ناطق وانکه کفته اند فصل کلیست که مقول میشود در جواب ای شیء
هو فی ذاته نه باین معنیست که در سوال از فصل کلمه ای را اضافه بشیء میکنند

چه اکر چنین نکنند درجواب حد تام واقع تواند شد زیراکه تمیز محدود از
مشارکات در شیئیت میکند بلکه مراد آنست که در سؤال کلمه اي را
اضافه میکنند بجنس که عرض تمیز مهیته باشد از مشارکات در الجنس
پس کویند الانسان اي جوهر هو یا اي جسم هو یا اي جسم نامي او
یا اي حیوان هو پس کلمه شيء کنایتست از آن جنس که مضاف الیه
اي مي باشد بواسطه انکه متعذر بود جمیع اجناس باشد فان تمیّز عن
المشارکات فی الجنس القریب فقریب او البعید فبعید انیفصل
اکر تمیز کند مهیته را از چیزي که نزدیك او باشد در جنس قریب پس فصل
قریب است مثل ناطق که فصل قریب انسانست بواسطه انکه تمیز میکند
مهیته انساني را از بعضی از مشارکات او در حیوانیت و حیوان جنس
قریب انسانست و اکر فصل تمیز کند مهیته را از مشارکات در جنس بعید
پس آن فصل بعید است مثل نامي که او تمیز میکند مهیته انسان را
از بعضی از مشارکات او در جسمیت و جسم جنس بعید انسانست وانه
نسب الی ما یمیّزه فمقوّم والی ما یمیز عنه فمقسّم فصل را هرکاه نسبت
دهند بماهیتی که تمیز میکند آن مهیته را از بعضی از مشارکات
در جنس پس اورا مقوم کویند زیراکه جزء انسانست ددخل در وجود انسان
دارد و اکر فصل را نسبت دهند بجنس که تمیز میکند این مهیته را از آن
جنس یعنی از مشارکات در آن جنس پس این را مقسم میکویند بواسطه
انکه هرکاه که این فصل را با جنس ضم کنند یکقسم حاصل میشود پس فصل
تحصیل

تحصیل قسمی از براي آن جنس کرده باشند مثل ناطق که هرکاه اورا
با حیوان ضم کنند وکویند حیوان ناطق قسمی از حیوان حاصل شد
والمقوّم للعالي مقوّم للسّافل ولاعکس والمقسّم بالعکس
الف لام المقوم الف لام استغراقست یعنی هر مقوم عالي مقوم
سافلست و مراد از عالي و سافل در اینجا اعم و اخص است بواسطه
انکه مقوم جزء عالیست و عالي خود جزء سافلست و جزء جزء شيء
جزء آن شيء است پس مقوم عالي جزء سافل باشد ولامحالة تمیز
خواهد کرد سافل را از آنچه تمیز میکرد عالي را از آن و نمیخواهیم از مقوم
الا چیزي که ممیز مهیته باشد في الجمله مثل حساس که مقوم حیوانست
که عالیست و تمیز میکند حیوان را از مشارکات او در جسم نامي که آن
شجر است و همچنین مقوم انسانست که سافلست بواسطه انکه حیوان
جزء انسانست پس حساس نیز جزء انسان است و تمیز میکند انسان را
از آن چیزي که تمیز کرده است حیوان را از آن که آن شجر است مثلا
و عکس کلیه نیست یعنی لازم نیست که هر مقوم سافل مقوم عالي
باشد چه شاید که مقوم سافل مقسم عالي باشد مثل ناطق که مقوم
انسانست که سافلست و مقسم حیوانست که عالیست و مقسم
بر عکس مقوم است یعنی هر مقسم سافل البته مقسم عالیست
بواسطه انکه او تحصیل قسمی از براي سافل میکند و همچنین تحصیل قسمی
از براي عالیش نیز باید کرد بواسطه انکه سافل خود قسم عالیست

وقسم قسم شیئ قسم آن شیئ است مثل ناطق مقسم حیوانست
که سافلست وهمچنین مقسم جسم نامی نیز هست که عالیست بواسطه
انکه حیوان قسم جسم نامیست وچون که تحصیل قسمی ازبرای قسم
شیئ کند تحصیل قسمی ازبرای جزء آن شیئ خواهد کرد ولازم نیست
که هر مقسم عالی مقسم سافل باشد چه شاید که مقسم عالی مقوم
سافل باشد مثل ناطق که مقسم حیوانست که عالیست ومقوم انسانست
که سافلست الرابع الخاصة وهو الخارج المقول علی ما تحت
حقیقة واحدة فقط چهارم از کلیات خمس خاصه است وخاصه
هر خارجیست که مقول میشود بر ما تحت حقیقه واحد وبس یعنی مقول
میشود بر افراد یک حقیقه وکاهست که آن حقیقه واحد نوع می باشد وآن
خاصه را خاصه نوع میکویند مثل ضاحك خاصه است بواسطه انکه مقول
میشود بر افراد یك حقیقه انسانی وبس وانسان نوعست پس ضاحك
خاصه نوع باشد وکاه باشد که حقیقه واحد جنس باشد وآن خاصه را خاصه
جنس میکویند مثل ماشیئ که مقول میشود بر افراد حقیقه واحد که انحیوانست
وحیوان جنسست پس ماشیئ نسبت بحیوان خاصه است ونسبت
بانسان عرض عامست ومی تواند بود که شیئ نسبت بشیئ خاصه آن
شیئ باشد ونسبت بشیئ دیکر عرض عام باشد الخامس العرض العام
وهو الخارج المقول علیها وعلی غیرها پنجم از کلیات خمس عرض عامست
وعرض هر خارجیست که مقول شود بر ما تحت حقیقه واحد وبر غیر او

وکلّ

وکلّ منهما ان امتنع انفکاکهما عن الشیئ فلازم وهر یك ازین
خاصه وعرض عام اکر ممتنع باشد انفکاك ایشان از شیئ پس ایشانرا لازم
میکویند واکر ممتنع نباشد انفکاك ایشان از شیئ پس ایشانرا مفارق میکویند
پس خاصه بر دو قسم باشد لازم ومفارق خاصه لازم مثل کاتب بالقوه
نسبت بافراد انسان بواسطه انکه کتابت بالقوه هرکز منفك نمیشود
از افراد انسان وخاصه مفارق مثل کتابة بالفعل نسبت بافراد
انسان بواسطه انکه می تواند بود که بعضی از افراد انسان در بعضی
از محلّ کاتب بالفعل نباشد وعرض عام لازم مثل ماشیئ بالقوه نسبت
بافراد انسان بواسطه انکه ماشیئ بالقوه هرکز منفك نمیشود از افراد
انسان وعرض عام مفارق مثل ماشیئ بالفعل نسبت بافراد انسان
بواسطه انکه می تواند بود که ماشیئ بالفعل در بعضی اوقات منفك
از بعضی افراد انسان باشد بالنظر الی المهیة او الوجود یعنی لازم
بر دو قسمست لازم مهیه ولازم وجود لازم مهیه آنست که در خارج
ودر ذهن هر دو لازم آن شیئ باشد مثل زوجیة اربعه که زوجیت
لازم چهار است هم در ذهن وهم در خارج ولازم وجود آنست که وراحد
وجودین فقط لازم باشد ولازم وجود بر دو قسمست لازم وجود خارجی
ولازم وجود ذهنی لازم وجود خارجی آنست که ممتنع باشد انفکاك ذهنی
این لازم از آن شیئ در خارج ~~اما در ذهن تواند بود که منفك شود~~ مثلا
~~حرارت لازم وجود آتشست در خارج~~ اما در ذهن می تواند بود که منفك

شود مثل حرارت لازم وجود آتشست درخارج اما درذهن مي تواند بود
كه منفك شود از آتش و لازم وجود ذهني آنست كه ممتنع باشد
انفكاك لازم از شيء درذهن اما درخارج تواند بود كه منفك شود
مثل كليت انسان كه هرگاه انسان درذهن درآيد كليت نيز درآيد
واما درخارج منفك ميشود از انسان واين لازم وجود ذهني را
معقول ثاني نيز گويند بين يلزم تصوره من تصور الملزوم وتصورهما
الجزم باللزوم يعني لازم بردو قسمست بين وغير بين ولازم بين را
دو معني گفته اند اول آنست كه ازتصور ملزوم تصور لازم لازم
آيد يعني هرگاه ملزوم درذهن درآيد لازم نيز درذهن درآيد مثل
بصر كه لازم عمي است وهرگاه كه عمي درذهن درمي آيد بصر نيز درذهن
درمي آيد بواسطه انكه عمي عدم مضاف ببصراست وتعقل عدم بصر بدون
بصر نميتوان كرد پس هرگاه كه تعقل عمي كردي تعقل بصر نيز كرده
واين لازم بين بمعني اخص ميگويند واينست لزوم ذهني كه دردلالة
التزامي معتبراست وبعضي گفته اند كه لازم بين باينمعنيست كه ازتصور
مجموع ملزوم ولازم وتصور نسبت لازم بملزوم جزم بلزوم حاصل شود
مثل زوجيت كه لازم اربع است باينمعني كه هرگاه تصور زوجيت كرديم
وتصور اربعه كرديم وتصور نسبت زوجيت باربعه كرديم باينكه اربعه يا
زوجست يا نه جزم بلزوم زوجيه ازبراي اربع حاصل ميشود واين لازم
بين بمعني اعم ميگويند ودرانيكه ميانه معني اول ومعني ثاني عموم

درخصوص

درخصوص مطلق است نظر باهست اگرچه تفارق معني ثاني از اول
ظ بواسطه انكه مي تواند بود كه ازتصور مجموع ملزوم ولازم وتصور نسبت
جزم بلزوم حاصل شود اما ازتصور ملزوم وتصور لازم لازم نيايد
مثل زوجيه واربع كه ازتصور هردو وتصور نسبت جزم بلزوم زوجيه
اربع را حاصل ميشود واما ازتصور ملزوم تصور لازم لازم نمي آيد بواسطه
انكه بسيار باشد كه شخصي تصور اربع بكند وزوجيه اصلا بخاطر او
نرسد اما سخني كه هست دراستلزام معني اول معني ثاني راست
چه شايد كه ازتصور ملزوم تصور لازم لازم آيد واز تصور هردو جزم بلزوم
حاصل نشود مگر انكه عبارت يلزم تصوره من تصور الملزوم را تاويل
كنند وگويند كه مدعا ازاين عبارت اينست كه يلزم تصوره من تصور
الملزوم من حيث انه لازم يعني لازم آيد تصور او ازتصور ملزوم باين
وجه كه لازم لازم اين ملزومست ودرينصورت علم بلزوم اين لازم
ازبراي ملزوم حاصل شده وعلم وجزم عين يكديگرند پس في الجمله جزم
بلزوم اين لازم ازبراي ملزوم حاصل شده باشد ودرينصورت اعميت
واخصيت صحيحست وغير بين بخلافه يعني لازم غير بين بخلاف
اينست وهمچنانچه لازم بين رادومعني بود لازم غير بين را نيز دومعني
بود يكي انكه ازتصور ملزوم تصور لازم لازم نيايد وديگر انكه از تصور
هردو جزم بلزوم حاصل نشود مثل حدوث كه لازم عالمست واما از
تصور حدوث وعالم ونسبت حدوث بعالم باين طريق كه آيا عالم حاد

یا نه جزم بلزوم حاصل نمیشود بلکه در لزوم حدوث از برای عالم احتیاج
بدلیلست وهمچنین میان هر دو عموم وخصوص مطلق خواهد بود بر عکس
یعنی نقیض اعم اخص خواهد بود ونقیض اخص اعم خواهد بود مثلا
اینکه از تصور ملزوم تصور لازم لازم بیاید اعمست واینکه از تصور
هر دو جزم بلزوم حاصل نشود اخص است والا فعرض مفارق یدوم
او یزول بسرعة او بطوء یعنی اگر ممتنع نباشد انفکاک او از شیء پس
این عرض مفارقست یعنی مفارق بالقوه باینمعنی که محال نباشد انفکاک
او از شیء خواه بالفعل مفارق شود وخواه نشود بالفعل ولهذا عرض مفارق
بر دو قسمست دایم وزایل بواسطه اگر چه محال نباشد انفکاک او از شیء
یعنی ممکن الانفکاک باشد می تواند بود که هرگز از شیء منفک نشود
واین را دایم میگویند مثل حرکة که محال نیست که منفک شود از فلک
وممکن است که فلک ساکن باشد اما هرگز حرکت منفک از فلک
نمیشود ومی تواند بود که ممکن الانفکاک منفک از شیء شود واین را
زایل میگویند وزایل بر دو قسمست زایل بسرعة وزایل ببطوء وزایل
بسرعة آنست که زایل شود از شیء بزودی مثل حمرة خجل وصفرة
وجل که سرخی که عارض شخصی میشود که خجلست وزردی که عارض
شخصی میشود که می ترسد واین هر دو بسرعة زایل میشوند وزایل ببطوء
آنست که زایل شود اما دیر زایل شود مثل امراض مزمنه مثل
عشق که زایل شود از ین کس اما دیر زایل میشود خاتمة مفهوم

الکلی

الکلی یسمّی کلّیا منطقیّا ومعروضه طبعیّا والمجموع عقلیّا
وکذا الانواع الخمسة خاتمة یعنی اینست خاتمه مباحث کلیات
مفهوم لفظ کلی را نام نهاده اند کلی منطقی ومفهوم کلی آن چیز نیست که
ممتنع نباشد فرض صدق او بر کثیرین واین معنی را کلی منطقی میگویند
واین مفهوم را معروضات بسیاراست مثل انسان وحیوان وغیر آن
واین را کلی طبیعی میگویند باینمعنی که در خارج موجود میشود ومجموع
کلی منطقی وکلی طبیعی کلی عقلیست مثل انسان واین را کلی عقلی میگویند
باینمعنی که در عقل در می آید وهمچنین است انواع خمسه آن جنس ونوع
وفصل وخاصه وعرض عام وهر یک از اینها باین سه اعتبار ماخوذ
می باشد جنس منطقی جنس طبیعی جنس عقلی جنس منطقی مفهوم
لفظ جنسست ومفهوم جنس آنچیز نیست که مقول شود بر امور
مختلفة الحقایق در جواب ما هو ومعروضات این مفهوم را جنس
طبیعی میگویند مثل حیوان ومجموع جنس طبیعی وجنس منطقی را
جنس عقلی میگویند مثل حیوان جنس وهمچنین فصل نیز باین
سه وجه ماخوذ می باشد فصل منطقی کلیست که مقول میشود بر
شیء در جواب ای شیء هو فی ذاته ومعروض این را فصل طبیعی میگویند
مثل ناطق ومجموع فصل منطقی وفصل طبیعی را فصل عقلی گویند
مثل ناطق فصل ومخفی نماند که این عبارات ثلثه در همه مفهومات
که ایشان را فردی باشد جاریست ومصر در شرح شمسیه اجرای

ایشا در جزئی کرده یعنی جزئی نیز منطقی وعقلی وطبیعی می باشد
بواسطه انکه مفهوم جزئی یعنی مفهوم که ممتنع باشد فرض صدق
او بر کثیرین جزئی منطقیست واین جزئی که این بر و صادق می آید
آنرا جزئی طبیعی میکویند مثل زید ومجموع زید جزئی را جزئی عقلی
میکویند والحق وجود الطبیعی بمعنی وجود اشخاصه وکلی منطقی
در خارج موجود نمیشود بواسطه انکه او مفهومیست اعتباری عقلی
واز معقولات ثانیه است وکلی عقلی نیز در خارج موجود نمیشود
بواسطه انکه او مرکب است از کلی منطقی وکلی طبیعی پس منطقی جزء
اوست وکلی منطقی محالست که در خارج موجود شود پس کلی عقلی
نیز در خارج موجود نشود بواسطه انکه با نتفای جزء کل منتفی میشود
اما در کلی طبیعی خلافست که ایا در خارج موجود میشود یا نه واین
متفق علیه است که کلی طبیعی در خارج بوجود علیحده غیر وجود اشخاص
موجود نمیشود وخلاف درین نیست که آیا در خارج بوجود اشخاص موجود
میشود یا نه مصر بر نیست که اصلا در خارج موجود نمیشود واشخاص او
در خارج موجود میشود وبعضی دیکر بر یند که کلی طبیعی در خارج
موجود میشود اما بوجود اشخاص یعنی دو موجود در ذهن در خارج
بیك وجود موجود شده اند ونزد ایشان اینست که زید در خارج
موجود میشود کلیه با وجود انکه موجود شده است جزئیة اکر کویند
چون مذهب مصنف اینست که کلی طبیعی اصلا در خارج موجود نیست

پس

پس میبایست که عبارت را باین طریق میکفت که والطبیعی لا وجود
له فی الخارج چرا کفته است که حق آنست که کلی طبیعی موجود است
بمعنی وجود اشخاص جواب کویم که در عبارت قصد دو فایده کرده است
یکی اشارة بمذهب خودش که کلی طبیعی حقیقة در خارج موجود نمیشود
دویم اشارة بتوجیه آنچه در عبارت قد ما مثل شیخ ابو علی در شفا
وغیره واقع شده که کلی طبیعی موجود است در خارج یعنی معنی
سخن کسی که کفته که کلی طبیعی موجود است اینست که اشخاص
در خارج موجود است لیکن مخفی نماند که محققین باین توجیه راضی
نیستند وتحقیق الحق فی هذا مرجوع الی المبسوطات فصل معرف الشیء

مبحث معرف

ما یقال علیه لافادة تصوره چون فارغ شد از مبحث کلیات خمس
شروع کرد در تعریف معرف که مقصد اصلی باب تصورات است وچون
کلیات خمس موقوف علیه معرف بودند بواسطه انکه معرف مرکب
از کلیات خمس میباشد پس از اینجهة تقدیم کرد کلیات خمس را بر معرف
بعضی اعتراض کرده اند که معرف مرکب از کلیات خمس نمیباشد
بلکه مرکب از جنس وفصل وخاصه میباشد پس نوع وعرض عام را
نمیبایست ذکر کرده است جواب کفته اند که اکر نوع وعرض عام را ذکر
نمیکرد تمییز تام میان کلیات نمی توانست کرد پس این دو را نیز
ذکر کرد تا تمییز میان کلیات توان کرد بواسطه انکه کفته اند الاشیاء
یعرف باضدادها ومعرف آنچنین نیست که محمول شود بر آن شیء یعنی

توان كفت كه آن شيء است وغرض از حمل او بر آن شيء افاده تصور
آن شيء باشد وبيان اين سخن آنست كه ما هركاه كه حمل كرديم شيء را
بشيء مي تواند بودن كه غرض از اين حمل افاده تصور باشد واين
معرفست ومي تواند بود كه غرض ازين حمل افاده تصور نباشد بلكه
غرض علم باوصاف او باشد واين معرف نيست بلكه حكميست از
احكام آن ويشترط ان يكون مساويا او اجلى وشرط كرده شده است
كه معرف مساوي معرف باشد يعني هرجا آن صادق آيد اين صادق
آيد وهرجا اين صادق آيد آن صادق آيد زيراكه چون در معرف معتبرست
كه محمول شود بر معرف تباين نتواند بود واعم واخص اكرچه محمول ميشوند
ليكن اخص افاده تصور نمي تواند كرد زيراكه اخفي مي باشد از اعم
چه اخص كمتر موجود ميشود در ذهن زيراكه هركاه اخص در ذهن
موجود ميشود اعم موجود ميشود وكاه اعم يافت ميشود بدون اخص
واعم اكرچه افاده تصور ميكند ليكن افاده تصور معتبر در نظر اهل فن
نميكند چه مقصد از معرف نزد ايشان تصور معرف است يا بوجهي
كه ممتاز باشد از جميع ماعدا واعم افاده هيچ يك نميكند وهمچنين شرط
كرده اند كه معرف اجلى از معرف باشد زيراكه معرف معلوم تصوريست
كه افاده مجهول تصوري كند كه آن معرفست فلا يصح بالاعم
والاخص اين متفرعست بر اشتراط مساوات والمساوي معرفة
والاخفى اين متفرعست بر اشتراط اجلى بودن يعني پس صحيح نباشد

تعريف

تعريف باعم وتعريف باخص بواسطه انكه شرط كرديم كه معرف
مساوي معرف باشد وهمچنين صحيح نيست تعريف بچيزي كه آن چيز
مساوي معرف در معرفة يا اخفى از معرف باشد بنا بر انكه ما شرط
كرده ايم كه معرف اجلى از معرف باشد والتعريف بالفصل القريب
حد وبالخاصة رسم چون شرط كرده شد در معرف كه مساوي معرف
باشد پس البته معرف مشتمل خواهد بود بر امري كه تميز معرف كند
كه از جميع ماعدا خواه ذاتي باشد وان فصل قريب است يا عرضي باشد
وآن خاصه است پس البته در تعريف يا فصل قريب يا خواصه مذكور
خواهد بود پس تعريف فصل قريب را حد ميكويند زيراكه حد در لغت بمعني
منع است وچون اين معرف منع ميكند باعداي معرف را از دخول در معرف
از اينجهة او را حد ميكويند وتعريف بخاصه را رسم ميكويند بواسطه آنكه
رسم بمعني اثر است وخاصه شيء عرض اوست واثريست از آثار
او پس از اينجهة تعريف بخاصه را رسم ميكويند فان كان مع الجنس
القريب فتام والا فناقص پس هر يك ازين فصل قريب وخاصه اكر
با جنس قريب باشند آن معرف را حد تام ورسم تام ميكويند واكر با جنس
قريب نباشد اعم از انكه با ايشان هيچ چيزي ديكر نباشد يا انكه با
اما جنس بعيد باشد اين معرف را حد ناقص ميكويند ورسم ناقص ميكويند
پس فصل قريب را با جنس قريب حد تام ميكويند بواسطه انكه مشتملست
بر تمام ماهيت معرف مثل تعريف انسان بحيوان ناطق وفصل قريب را

باجنس بعید حد ناقص میکویند بواسطه انکه تمام ماهیة معرف نیست
مثلا هرکاه که تعریف کنند انسانرا بجسم ناطق حد ناقص خواهد بود و
همچنین تعریف بفصل تنها نیز حد ناقص است بنابر انکه تمام مهیة معرف
نیست مثل تعریف انسان بناطق و تعریف بخاصه و جنس قریب را رسم
تام میکویند بواسطه انکه مشابه است حد تام را در انکه مشتملست بر جنس
قریب و تعریف بخاصه فقط یا بخاصه و جنس بعید را رسم ناقص میکویند
بواسطه انکه مشابهة بحد ناقص دارد و لم یعتبروا بالعرض العام
را اعتبار نکرده اند متاخرین تعریف بعرض عام را بواسطه انکه عرض عام
نه تمام مهیة معرف است و نه تمیز میکند مهیة را از جمیع ما عداه و بعضی
اعتراض کرده اند که تعریف بعرض عام جایز است چه میتواند بود که دو
عرض عام را ترکیب کنند هر دو باهم مساوی معرف باشد مثل تعریف
خفاش بطایر و لود که طایر عرض عام خفاش است چه شامل طیور دیکر
هست و ولود هم عرض عامست چه شامل فرس و انسان هست لیکن
بوصف طایر بودن و ولود بودن باهم جمع نیستند الا در خفاش پس مجموع
مساوی خفاش است پس تعریف بعرض عام جایز باشد جواب کفته اند که
ما کفته ایم که تعریف بعرض عام جایز نیست از آن حیثیت که عرض عام باشد
یعنی بر عموم خود باقی باشد و تعریف بطایر و لود در اینصورت نه از آن
جهتست که عرض عام است بلکه از ین حیثیت که جزء خاصه مرکبست و
قد اجیز فی الناقص ان یکون اعم کاللفظی و هو ما یقصد به تفسیر مدلول

اللفظ

اللفظ و به تحقیق که رخصت داده اند قدما در ناقص تعریف باعم
یعنی در حد ناقص و رسم ناقص همچنانچه در تعریف لفظی تعریف باعم
جایز است بدانکه تعریف بر دو وجه می باشد تعریف حقیقی و تعریف
لفظی تعریف حقیقی آنست که غرض از آن تعریف تحصیل مجهولی باشد
مثلا هرکاه ما انسانرا ندانیم و تعریف کنند آنرا بحیوان ناطق این تعریف
حقیقیست بواسطه انکه غرض تحصیل مجهولست که آن انسانست و تعریف
لفظی آنست که غرض از آن تعریف تحصیل مجهول نباشد بلکه قصد کرده
باشیم باو تفسیر و تعیین مدلول لفظ و احضار آن از میانه مخزونات
و معلومات تا معلوم شود که مراد از لفظ این معنیست مثلا هر کاه که
شخصی داند معنی اسد که الحیوان مفترس است و بشنود از کسی که کوید
رایت غضنفرا و کوید که ما الغضنفر یعنی چه معنی دارد این لفظ در جواب
کوید که الغضنفر اسد این تعریف لفظی خواهد بود چه که غرض از تعریف
غضنفر تحصیل مجهولی نیست بلکه غرض تعیین مدلول غضنفر است و احضار
او در میانه معلومات تا دانسته شود که او مراد بوده است از لفظ
غضنفر و در تعریفات لفظی تعریف باعم جایز داشته اند چه غرض از و بعضی
علامتی است از جهة تعیین مدلول لفظ مثل انکه کویند سعدانه
کیاهیست المقصد الثانی القضیة قول یحتمل الصدق والکذب
چون مصنف فارغ شد از مبحث تصورات شروع کرد در مبحث تصدیقات
و چون در تصدیقات بحث میکنند از قضایا و جهت و نقایض قضایا یا اجزای

بحث قضایا

جهة اند از اینجهة اول بحسب از قضایا نمود که قضیه قولیست یعنی
مرکبیست که احتمال صدق و کذب داشته باشد و مرکب بود و قسمست
مرکب ملفوظ و مرکب معقول مرکب ملفوظ مثل زید قایم و مرکب
معقول مثل معنی زید و قایم و نسبت حکمیه و حکم و همچنین قضیه ملفوظ
و معقوله نیز می باشد و تعریف بر هر دو صادقست و قول احتمال هر دو
داد دپس هرگاه قضیه ملفوظی خواهیم قول نیز ملفوظی باید خواست
و هرگاه که قضیه معقولی اراده کنیم قول نیز معقولی اراده باید کرد و این
تعریف جامع نیست بواسطه انکه چنین تعریف کرده است که قضیه قولیست
که احتمال صدق و کذب داشته باشد و بدیهی اولی مثل السماء فوقنا
والکل اعظم من الجزء از این تعریف بیرون نست بواسطه انکه احتمال صدق
و کذب هر دو ندارد جواب چنین گفته اند که قطع نظر از خصوصیات و قطع
نظر از وقوع و لا وقوع در نفس الامر و قطع نظر از صادق بودن و
کاذب بودن قایل احتمال صدق و کذب داشته باشد بنابرین تکلفات
تعریف جامع و مانع میشود و شامل بدیهی اولی میشود و جواب دیگر
نیز گفته اند که واو بمعنی یاست یعنی احتمال صدق یا کذب داشته باشد
تا شامل بدیهی اولی شود و اینجواب خوب نیست بواسطه انکه احتمال در جایی
مستعمل میشود که او را دو طرف باشد و بدیهی اولی یکطرف بیش ندارد
بواسطه انکه یا صادقست یا کاذب پس احتمال خوب نیست اما جمهور
تعریف جامع و مانع کرده اند قضیه را که قضیه قولیست که صادق باشد

یا کاذب

یا کاذب و بنابرین تعریف محذوری لازم نمی آید و این که گفته است
که قضیه قولیست بمنزله جنس است بواسطه انکه شامل مرکبات
جزوی و انشائی و تام و ناقص و تقییدی و غیر تقییدی تامی هست
و گفته اند که او قولیست که احتمال صدق و کذب داشته باشد انکه ما عدای
مرکب خبری بیرون میرود بواسطه انکه ایشان احتمال صدق و کذب
ندارند و صدق مطابقه خبر است با واقع و کذب عدم مطابقه خبر است
با واقع و بر تعریف قضیه اعتراض کرده اند که مشتملست بر دور بواسطه
انکه در تعریف قضیه صدق و کذب اخذ کرده اند و در تعریف صدق
و کذب خبر اخذ کرده اند که مرادف قضیه است پس دانستن قضیه
موقوف باشد بر دانستن صدق و کذب و دانستن صدق و کذب موقوف
باشد دانستن قضیه جواب گفته اند که ما دو صدق و کذب داریم صدق
و کذبی هست که صفت خبر است و صدق و کذبی هست که صفت
مخبر است اگر شما صدق و کذب را صفت خبر دارید دور لازم می آید اما
لازم نیست که صفت خبر دارید بلکه صفت مخبر میداریم بعد از آن تعریف
قضیه چنان میشود که قضیه قولیست که احتمال داشته باشد صدق
و کذب قایل را یعنی میتواند بود که قایلش مطابق واقع گفته باشد پس
درین صورت دور لازم نیاید بواسطه انکه در تعریف این صدق و کذب
اخذ خبر نکرده اند و لهذا بعضی چنین گفته اند که القضیة قول یصح
ان یقال لقائله انه صادق او کاذب و بعضی دیگر در جواب گفته اند

كه صدقا وكذبا موقوف بجزء نيست بلكه صدق وكذب بديهيست
وبعضي ديكر كفته اند كه جزء بديهي است وموقوف بر صدق وكذب
نيست وتعريف لفظي است فان كان الحكم بثبوت شيء لشيء
او نفيه عنه فحمليّة موجبة او سالبة فيسمّي المحكوم عليه موضوعا
والمحكوم به محمولا والدّال على النسبة رابطة پس اكر در قضيه
حكم بثبوت شيء از براي شيء يا سلب شيء از براي شيء حمليه است باشد
وحمليه بر دو قسم است موجبه وسالبه پس حمليه موجبه آنست كه
حكم كنند دروي بثبوت شيء از براي شيء مثل زيد قايم وسالبه حمليه
آنست كه حكم كنند دروي بسلب شيء از شيء مثل زيد ليس بقايم
واجزاي قضيه چهار است نزد متاخرين محكوم عليه ومحكوم به ونسبه
حكميه ثبوتيه تقييديه ووقوع ولا وقوع آن نسبت وآنرا حكم
كويند ونزد متقدمين سه است محكوم عليه ومحكوم به ونسبت خبريه
ايجابيه يا سلبيه وايشان حكم را عين نسبت حكميه ميدانند وعبارت
مصنف ناظراست بمذهب قدما چه زياده از سه جزء ذكر نكرده اند
ونام نهاده محكوم عليه را موضوع بواسطه آنكه وضع كرده اند از براي
آنكه شيء را از براي او ثابت كنند ومحكوم به را محمول ميكويند كويا
آورا بر موضوع بار كرده اند ونسبه را اسمي علاحده نكرده اند بلي
لفظ دال بر نسبه را رابطه ميكويند تسمية الدال باسم المدلول وقد
استعير لها هو يعني بتحقيق كه بطريق استعاره هو را رابطه ميكويند

سابقا معلوم شد كه در قضيه حمليه دال بر نسبت مين بين را رابطه
ميكويند ونسبت بين بين معني حرفيست بواسطه آنكه غير مستقل است
پس رابطه كه دالست بر او اداة باشد ورابطه بر دو قسم است
زماني وغير زماني زماني آنست كه با وجود دلالت بر نسبت دلالت
بر زمان نيز ميكند مثل افعال ناقصه در لغه عرب ورابطه غير زماني آنست
كه دال بر نسبت باشد اما دال بر زمان نباشد مثل است در فارسي
ومنطقيان كفته اند كه رابطه غير زماني در لغه عرب هو ونظاير اوست
واعتراض كرده اند كه هو را در اصل وضع نكرده اند از براي نسبه بلكه
هو ضمير است كه راجعست بچيزي كه پيش از اين مذكور شده باشد مثلا
در زيد هو قايم هو راجع است بزيد پس اسم باشد پس چون شما كفته اند
كه هو حرفست ورابطه است ودلالت بر نسبه ميكند جواب كفته اند
كه در وقتي كه فلسفه زبان يوناني را بعربي نقل ميكردند در زبان عرب چيزي
كه غير رابطه زماني باشد نيافتند وچيزي را ميخواستند كه رابطه سازند
چيزي كه مناسب يافتند هو بود پس منطقي او را بطريق استعاره وعاريه
وضع كردند از براي رابطه واين حال ندا دد كه در اصل هو موضوع بوده
باشد از براي رابطه بلكه بطريق عاريه او را رابطه ميكويند والا فشرطيّة
ويسمّى الجزء الاوّل مقدّما والثاني تاليا يعني اكر در قضيه حكم
بثبوت شيء از براي شيء يا سلب شيء از براي شيء نباشد شرطيه است
ونام نهاده ميشود جزء اول شرطيه را مقدم وجزء ثاني را تالي واعتراض

کرده اند که چونست که در قضیه حملیه کفت که محکوم علیه را موضوع
می نامند ومحکوم به را محمول ونکفت در قضیه شرطیه که محکوم علیه را
مقدم می کویند ومحکوم به را تالی بلکه جزء اول وجزء ثانی کفت جواب
کفته اند که اهل عربیت واهل منطق خلاف کرده اند که آیا حکم در جزء
ثانی شرطیه است که اورا جزا کویند یا میانه شرط وجزاست واهل
عربیت برانند که حکم در جزاست وشرط قید حکم است از قبیل ظرف وحال
نه ظرف حکمست پس در مثل ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود باشد
پس در پیش اهل عربیت اینست که حکم در جزء ثانیست که النهار موجود است
بواسطه انکه اثبات وجود از برای نهار کرده است پس محکوم علیه نهار باشد
ومحکوم به موجود پس دراینصورت جزء اول وجزء ثانی را محکوم علیه
ومحکوم به نتوان کفت ودر پیش اهل منطق آنست که حکم درمیانه جزء
اول وجزء ثانیست که الشمس طالعة والنهار موجود باشد زیرا که حکم
درمیانه اینجا تعلیق وجود نهار است بر طلوع شمس پس معلق علیه
که طلوع شمس است محکوم علیه باشد ومعلق به که وجود نهار است
محکوم به پس مصنف که جزء اول کفت وجزء ثانی ونکفت محکوم علیه و
محکوم به یا آنست که مذهب اهل عربیت دارد یا مذهب اهل عربیت
ندارد لیکن عبارتی میکوید که هر دو مذهب صحیح باشد ووجه تسمیه
جزء اول بمقدم آنست که او پیشتر است در ذکر یعنی در تلفظ
وتعقل وجزء ثانی را تالی میکویند بواسطه انکه از پی درمی آید

المرفوع

والموضوع ان کان متشخصا سمیت القضیة شخصیة یعنی موضوع
قضیه اکر جزئی حقیقی باشد ومتشخص باشد این قضیه را شخصیه می کویند
ومخصوصه نیز میکویند بواسطه انکه موضوع قضیه امری محصوص
ومتشخص است وان کان نفس الحقیقة فطبعیة واکر موضوع قضیه
کلی باشد واکر حکم کرده باشد بنفس حقیقه کلی این قضیه را طبیعیه
میکویند بواسطه انکه حکم بر نفس طبیعت کلی کرده اند مثل الانسان نوع
والحیوان جنس که حکم نوعیه وجنسیه است بر نفس حقیقه انسان
وحیوان کرده ایم نه بر افراد ایشان والا فان بین کمیة افراده
کلا او بعضا فمحصورة کلیة او جزئیة وما به البیان سور
واکر حکم بر نفس حقیقه کلی نکرده باشیم بلکه حکم بر افراد کرده باشیم
اکر بیان کمیه افراد کرده باشند کلا یا بعضا یعنی کفته باشند که حکم
بر یک از افراد است یا بر بعضی افراد است این قضیه را محصوره
میکویند ومسوره نیز میکویند اما انکه محصوره اش میکویند بواسطه
انکه حصر افراد کرده است اکرچه بطریق تعداد نکرده است اما
بطریق کلیه وبعضیه کرده اما انکه مسوره اش کویند بواسطه انکه
مشتملست بر سور وسور انچنین نیست که بآن بیان کمیة افراد کلا یا
بعضا کنند مثل لفظ کل وبعض واین سور را از سور بلد کرفته اند
همچنانچه حصار شهر احاطه شهر میکند این لفظ نیز احاطه افراد
کرده پس اکر بیان کمیه افراد کلا کرده باشد آنرا محصوره کلیه میکویند

و اكر بيان كمية افراد بعضا كرده باشد انرا محصوره جزئيه مي كويند
و هريك ازين كلي و جزئي موجبه مي باشد و سالبه پس بنابرين قضيهٔ
محصوره برچهار قسم شد موجبه كليه و سالبه كليه موجبه جزئيه و سالبه
جزئيه و سور موجبه كليه كل افراد يست و الف لام استغراق و هر چيز
كه افادهٔ معني ايشان كند انهر لفظي حيوانست لفظ هر اينجا سور ايجاب
كليست و سور سالبه كلي لا شيء است و لا واحد و هرچه باين معني بوده باشد
مثل وقوع نكره در سياق نفي مثل ما جاءني رجل و سور موجبه جزئيه
بعض است و هرچه افادهٔ معني او كند چون وقوع نكره در اثبات مثل
انسان جاءني و سور سالبهٔ جزئيه ليس كلست و ليس بعض و بعض ليس
و ليس كل رفع ايجاب كلي ميكند و رفع ايجاب كلي مستلزم سلب
جزئي است و الا فمهملة يعني و اكر بيان كمية افراد كلا يا بعضا نكند
اين قضيه را مهمله كويند بواسطه اهمال در كميت افراد مثل الانسان
حيوان اكر مراد از الف لام الف لام عهد ذهني باشد و اكر الف
لام عهد خارجي باشد آن قضيه شخصيه است و اكر الف لام استغراق
باشد آن قضيه محصوره است و اكر الف لام جنس باشد آن قضيه
طبيعه است و تلازم الجزئية يعني قضيه مهمله و قضيه جزئيه
متلازمانند باين معني كه هركاه صادق آيد مهمله صادق مي آيد
جزئيه و بعكس اما انكه هركاه صادق آيد مهمله صادق مي آيد
جزئيه بواسطه انكه مهمله انست كه در و حكم بر افراد كرده باشند

اما تعيين

اما تعيين افراد نشده باشد كلا يا بعضا و هركاه صادق آيد حكم بر فرد
صادق خواهد آمد حكم بر بعض افراد و اما عكس بواسطه انكه
هركاه صادق آيد بر بعض افراد صادق مي آيد حكم بر فرد مطلقا و اين
ظاهر است ولا بدّ في الموجبة من وجود الموضوع محققا وهي
الخارجية او مقدّرا فهي الحقيقية او ذهنا فذهنية يعني ناچار است
در قضيه موجبه از موجود بودن موضوع در خارج محققا اعم از انكه
حال حكم باشد يا قبل از حكم باشد يا بعد از حكم باشد و اين قضيه را
خارجيه ميكويند مثل كل نار حارة يا مقدرا يعني تقدير وجود موضوع
كنيم در خارج اعم از انكه موضوع موجود باشد در خارج مثل كل انسان
حيوان يا موضوع موجود نباشد در خارج اما بحيثيتي باشد كه اكر يافت
شود در خارج متصف شود بمحمول و حكم ايجابي يا سلبي كه در قضيه
كرده ايم صادق باشد مثل كل عنقاء طاير اكرچه عنقا موجود نيست
در خارج اما اكر يافت شود در خارج متصف خواهد بود بطيران
و اين حكم ايجابي صادق خواهد بود و اين قضيه را حقيقه ميكويند
بواسطه انكه حقيقت قضيه انست كه مستعمل باشد در علوم يا انكه
ناچار باشد در قضيهٔ موجبه از موجود بودن موضوع در ذهن و اين
قضيه را ذهنيه ميكويند مثل الانسان نوع و ازين بيان معلوم شد
كه قضيه خارجيه انست كه حكم كنند بر افراد خارجيه محققه اعم از انكه
اين افراد موجود باشند در حال حكم يا قبل از حكم يا بعد از حكم و قضيه

وقضیه حقیقیه انست که حکم دران بر افراد خارجیه اعم از محقق و مقدر
کنند وقضیه ذهنیه انست که حکم کنند دران بر افراد ذهنیه اعتراض
کرده اند که همچنانکه ایجاب تقاضای وجود موضوع میکند همچنین
سلب تقاضای وجود موضوع میکند در ذهن جواب کفته اند اکرچه
سلب تقاضای وجود میکند در ذهن لکن ایجاب تقاضای وجودی
میکند که سلب تقاضای ان وجود نمیکند بواسطه انکه ایجاب تقاضای
دو وجود میکند یك وجود حال حکم و او مشارك سلب است درین
وجود و یك وجود دیکر قطع نظر از حکم بواسطه انکه ایجاب ثبوت شیء است
از برای شیء و ثبوت شیء از برای شیء فرع ثبوت مثبت له است
و مراد بقول ما کفته ایم که ایجاب تقاضای وجود موضوع میکند این وجود است
و سلب تقاضای این وجود نمیکند بواسطه انکه صدق سلب همچنانکه
باین می باشد که موضوع موجود باشد و محمول از و مسلوب باشد همچنین
باشد ای موضوع می باشد پس معلوم شد که سلب تقاضای این وجود
نمیکند بدانکه میانه قضیه موجبه کلیه خارجیه و قضیه موجبه کلیه حقیقیه
عموم و خصوص من وجه است ماده اجتماع کل انسان حیوان ماده افتراق
از جانب خارجیه مثل انکه فرض کنیم که جمیع اشکال که در خارج موجود اند
مثلث اند درین هنگام صادق خواهد بود که کل شکل مثلث بحسب
الخارج یعنی انچه شکلست در خارج مثلث است صادق نخواهد امد
که کل شکل مثلث بحسب الحقیقه یعنی هرچه اکر یافت شود در خارج و باشد

شکل

شکل پس او بحیثیتی است که اکر یافت شود مثلث خواهد بود بواسطه
انکه می تواند بود که بعضی از اشکال که بعد از این یافت شود در خارج
مثلث نباشد بلکه مربع باشد پس معلوم شد که کل شکل مثلث
خارجیه صادق است و حقیقه مثل کل عنقا طایر و چون معلوم شد که میانه
موجبه کلیه خارجیه و موجبه کلیه حقیقیه عموم و خصوص من وجه است
پس میانه نقیضین ایشان که سالبه جزئیه خارجیه است و سالبه جزئیه
حقیقیه مباینه جزئی خواهد بود چنانکه در بحث نسب معلوم شده
ماده اجتماع مثل بعض الانسان لیس بحجر ماده افتراق خارجیه مثل بعض
العنقاء لیس بطایر ماده افتراق از جانب حقیقیه مثل بعض الشکل
لیس بمثلث بر تقدیری که فرض کنیم که جمیع اشکال در خارج منحصر در مثلث اند
و موجبه جزئیه خارجیه اخص مطلق است از موجبه جزئیه حقیقیه بواسطه
انکه هرکاه حکم کنیم بایجاب محمول از برای موضوع محققا حکم بایجاب محمول
محققا او مقدرا شده است مثل بعض الانسان حیوان و نیست چنین
که هرکاه حکم کنیم بایجاب محمول از برای موضوع محققا او مقدرا حکم بایجاب
محمول از برای موضوع محققا شده باشد مثل بعض العنقاء طائر و چون
معلوم شد که موجبه خارجیه اخص مطلق است از موجبه جزئیه حقیقیه
پس سالبه کلیه خارجیه اعم مطلق خواهد بود از سالبه کلیه حقیقیه بواسطه
انکه نقیض اعم اخص است چنانچه در بحث نسب معلوم شده ماده اجتماع
لا شیء من الانسان بحجر ماده افتراق از جانب خارجیه مثل لا شیء من

العنقاء بطائر وقد يجعل حرف السلب جزء من جزء فيسمى معدولة
وكاه هست كه ميكردانند حرف سلب را مثل لا وليس را جزء از جزء
قضيه يعني جزء از موضوع وميكويند اينرا معدوله الموضوع مثل كل لاحي
جماد يا جزئي از محمول وميكويند اينرا معدوله المحمول مثل الجماد لاحي يا جزئي
از موضوع ومحمول وميكويند اينرا معدولة الطرفين مثل لاعالم لاجماد وچرا
مينامند اورا معدوله بواسطه انكه حرف سلب درا صل موضوعست از براي
سلب شيئ از شيئ وچون حرف سلب جزء موضوعست يا محمولست واراده
نكرده ايم باو سلب شيئ از شيئ پس عدول كرده است از موضوع اصلي خود
مثلا اراده نكرده ايم بقول ما الجماد لاحي سلب حي از جماد بلكه اراده كرده ايم
باين قول اثبات لاحي از براي جماد واكر سلب جزء هيچ يك از موضوع يا محمول
نشده باشد اينرا محصل ميكويند وكاه هست كه خاص ميكردانند سالبه را
باسم بسيط وقد يصرح بكيفية النسبة فمن جهة وما به البيان جهة وكاه
هست كه تصريح ميكنند بكيفية نسبت محمول بموضوع واين قضيه را موجهه
ميكويند بواسطه انكه تصريح بجهة قضيه شده است وآنچه باوست بيان كيفيه
نسبت از اجهة ميكويند مثل ضرورت ولاضرورت ودوام ولادوام
وتحقيق مقام آنست كه همچنانكه موضوع ومحمول را وجودي در نفس الامر
هست ووجودي در عقل ووجودي در لفظ وهمچنين نسبت را وجودي در نفس
الامر هست ووجودي در عقل ووجودي در لفظ بكيفيتي وهركاه نسبت
يافت شود در نفس الامر لابد است اورا از اينكه باشد در نفس

الامر

الامر پس هركاه آن نسبت يافت شد در عقل عقل اعتبار ميكند
از براي او كيفيتي خواه اينكه كيفية موافق آن كيفية نفس الامري
باشد يا مخالف وهركاه كه يافت شود در لفظ آورده ميشود عبارتي
كه دلالت كند بر آن كيفيتي كه عقل از اعتبار كرده باشد وهمچنانكه موضوع
ومحمول ونسبت را وجودي هست در نفس الامر ودر عقل باين اعتبار
كرديده اند اجزاي قضيه ملفوظه همچنين كيفية نسبت را وجودي هست
در نفس الامر ودر عقل ودر لفظ وآن كيفيت كه ثابت است نسبت را در نفس
الامر ماده قضيه ميكويند وانكه ثابت است هر نسبت را در عقل
جهة قضيه معقوله ميكويند وآن عبارت كه دلالت ميكند بر آن كيفيتي
كه حاصلست در ذهن جهة قضيه ملفوظي ميكويند مثلا هركاه كه كوييم
كل انسان حيوان كيفية نسبت حيوان انسان را ثبوتي خواهد بود در نفس
الامر كه آن ضروريست ودر عقل ودر لفظ پس اكر اين كيفيه معقوله
يا ملفوظه مطابق آن كيفية نفس الامر است قضيه صادق است
والا كاذب بدانكه قضاياي موجهة بسيار است ليكن آنچه معتبر
كرده است پانزده است هشت بسيط وهفت مركب وقضيه بسيطه
آنست كه معني او ايجاب باشد وبس يا سلب باشد وبس مثلا هركاه
كوييم كل انسان حيوان بالضرورة معني اين قول نيست الا ثبوت حيوانيت
از براي انسان وهركاه كوييم لاشيئ من الانسان بحجر بالضرورة معني اين
قول نيست الا سلب حجريه از انسان وقضيه مركب آنست كه معني

که معنی او مرکب باشد از ایجاب وسلب مثلا هرکاه کوییم کل انسان
کاتب لا دایما معنی این ایجاب کتابتست ازبرای انسان وسلب
کتابت از انسان بالفعل ومدار ایجاب وسلب در قضیه مرکبه بر جزء
اولست وبس پس اکر جزء اول موجبه است آن قضیه را موجبه میکویند
واکر جزء اول سالبه است آن قضیه را سالبه میکویند ومقدم داشت
مصنف قضایای بسیطه را بواسطه انکه قضیه بسیطه جزء قضیه مرکبست
وچون جزء مقدمست بر کل طبعا پس مقدم داشت ذکرا تا موافق
شود وضع طبع را وکنت فان کان الحکم بضرورة النسبه
مادام ذات الموضوع فضروریة مطلقة یعنی پس اکر باشد حکم
در قضیه بضرورت نسبت محمول ازبرای ذات موضوع مادامی که ذات
موضوع موجود باشد این قضیه را ضروریه مطلقه میکویند اما ضروریه
بواسطه انکه مشتملست بر ضرورة یعنی استحاله انفکاک نسبه محمول
بموضوع واما مطلقه بواسطه انکه مقید نیست بوصفی یا وقتی او
مادام وصفه فمشروطة عامة یا انکه حکم کرده باشد بضرورت نسبت
مادامی که ذات موضوع متصف باشد بوصف موضوع یعنی در جمیع اوقات
وصف واین قضیه را مشروطه عامه میکویند اما مشروطه چرا بواسطه
انکه مشتملست بر شرط وصف واما عامه بواسطه انکه اعم است از
مشروطه خاصه چنانچه معلوم خواهد شد ومشروطه مادام الوصف اعم
از ضروریه مطلقه است بواسطه انکه هرکاه محمول ضروری الثبوت باشد

یا ضروری

یا ضروری السلب در جمیع اوقات ذات ضروری الثبوت یا
ضروری السلب خواهد بود در جمیع اوقات وصف بعضی از
اوقات ذاتست ونیست چنین که هرکاه ضروری الثبوت یا ضروری
السلب باشد در جمیع اوقات وصف ضروری الثبوت یا ضروری
السلب باشد در جمیع اوقات ذات چه شاید که در بعضی اوقات ذات
باشد که اوقات وصف نیست نه ضروری الثبوت باشد ونه ضروری
السلب مثلا هرکاه صادق باشد کل کاتب حیوان بالضر صادق خواهد
بود کل کاتب حیوان بالضر مادام منخسفا وصادق نیست کل منخسف
مظلم بالضر بواسطه انکه در بعضی اوقات ذات منخسف مظلم نیست
بلکه مضی است مثل وقت تربیع وبدانکه مشروطه عامه را بر معنی دیکر
اطلاق میکنند یعنی بر قضیه که حکم کرده باشند در و بضرورت
نسبه محمول ازبرای ذات موضوع بشرط انکه وصف موضوع را
دخلی در ضرورة باشد ومیانه مشروطه عامه باین معنی یعنی بشرط
وصف ومیانه مشروطه عامه بمعنی اول یعنی مادام الوصف عموم
وخصوص من وجه است ماده اجتماع دو قضیه ایست که حکم کرده
باشند دران بضروره ثبوت محمول ازبرای موضوع در جمیع اوقات
وصف که ان وصف ضروری باشد ذات موضوع را در وقت اتصاف
ودخل داشته باشد در تحقق ضرورت مثل کل منخسف مظلم بالضر
بشرط کونه منخسفا صادقست واین ظاهرست وفی وقت کونه منخسفا

بواسطه انکه جمیع اوقات وصف

نیز صادقست بواسطه انکه انخساف قمر ضروریست در وقتی
که ان حیلوله است پس اظلام نیز در آنوقت ضروری خواهد بود
وماده افتراق از جانب مشروطه بشرط وصف مثل کل کاتب متحرک
الاصابع بالفعل بشرط کونه کاتبا صادقست و فی وقت کونه کاتبا
صادق نیست بواسطه انکه کتابتی که شرط تحقق ضرورتست ضروری
ذات کاتب نیست در هیچ وقت اگرچه وقت کتابت باشد بواسطه
انکه ممکنست کاتب را در انوقت که خواب کند پس تحرک اصابع نیز ضروری
نخواهد بود در ینوقت وماده افتراق از جانب مشروطه مادام الوصف
مثل کلی کاتب حیوان بالفعل مادام کاتبا صادقست و بشرط کونه کاتبا
صادق نیست بواسطه انکه کتابت دخل ندارد در تحقق حیوانیت
او فی وقت معین فوقتیه مطلقه یا آنست که حکم شود بضرورة
نسبت محمول از برای موضوع در وقت معین از اوقات وجود
موضوع واین قضیه را وقتیه مطلقه میکویند اما وقتیه چرا بواسطه
اعتبار تعیین وقت درو و اما مطلقه بواسطه عدم تقیید او بلا دوام
او بلا ضروره و وقتیه مطلقه اعم است از مشروطه عامه بواسطه
انکه هرگاه حکم کرده شود بضرورت ثبوت محمول در جمیع اوقات وصف
حکم کرده شده است بضرورة ثبوت محمول یا بضرورة سلب در وقت
معین بواسطه انکه وقت وصف وقت معین است ولازم نیست
که هرگاه حکم کرده شود بضرورت ثبوت یا بضرورة سلب در وقت معین

حکم شد

حکم شده باشد در جمیع اوقات وصف چه شاید که وقت معین غیر
اوقات وصف باشد مثل کل قمر منخسف بالضرورة وقت حیلولة
الارض بینه وبین الشمس که حکم کرده ایم بضرورت ثبوت محمول
که انخسافست از برای موضوع که قمر است در وقت معین که حیلوله
الارض است واین غیر وقت وصف است پس قضیه وقتیه صادق
باشد ومشروطه عامه نباشد بواسطه انکه انخساف ضروری قمر نیست
در وقت وصف قمریت والا لازم می آید که دایما قمر منخسف باشد
وماده اجتماع مثل کل کاتب حیوان فی وقت معین صادقست که آن
وقت کتابت است ومادام کاتبا نیز صادقست وچون معلوم شد که
وقتیه مطلقه اعم است از مشروطه عامه ومشروطه عامه اعم است
از ضروریه واعم از اعم شیی اعم است از آن شیی پس وقتیه مطلقه
اعم از ضروریه باشد او غیر معین فمنتشره مطلقه یا آنست که حکم
کرده باشند در قضیه بضرورت ثبوت محمول یا بضرورت سلب محمول
در وقت غیر معین از اوقات وجود موضوع واین قضیه را منتشره مطلقه
میکویند اما منتشره بواسطه انکه عدم تعیین وقت دران و اما مطلقه
بواسطه عدم تقیید او بلا دوام یا لا ضرورت ومنتشره مطلقه اعم است
از وقتیه مطلقه بواسطه انکه هرگاه حکم کنند بضرورت نسبه در وقت
معین حکم شده باشد بضرورت نسبه در وقت معین حکم شده باشد
بضرورت نسبته در وقت ما واین ظاهر است ولازم نیست که هرگاه

حکم کند بضرورت نسبت در وقت حکم شده باشد بضرورت نسبة
در وقت ما معین مثل کل انسان متنفس بالضرورة وقت ما که حکم کردیم
بضرورت نسبت در وقت ما و حکم نکرده ایم بضرورة نسبت در وقت
معین مادهٔ اجتماع مثل کل قمر منخسف وقت الحیلولة صادقست در وقت
ما نیز صادقست و چون معلوم شد که منتشره مطلقة اعم است از وقتیه
مطلقة و وقتیه مطلقة اعمست از مشروطه عامه پس منتشره مطلقة اعم
خواهد بود از مشروطه و چون مشروطه عامه اعم است از ضروریة مطلقة
پس منتشره مطلقة نیز اعم خواهد بود از ضروریة مطلقة او ابدا مهما
ما دام الذات فدائمة مطلقة او ابدا و امها عطفست بر قول او که بضرورة
النسبة یعنی پس اگر باشد حکم در قضیه بدوام نسبت ما دامی که ذات
موضوع موجود باشد آن قضیه را دائمه مطلقة میگویند اما دائمه بواسطه
انکه مشتملست بر معنی دوام یعنی استمرار ثبوت محمول یا سلب
محمول از برای موضوع و اما مطلقة بواسطه انکه مقید نیست دوام
بوصفی یا وقتی و دائمه مطلقة اعم مطلقست از ضروریة مطلقة بواسطه
انکه هرگاه نسبت مستحیل الانفکاک باشد دائمه خواهد بود لازم
نیست که هرگاه نسبت دائما باشد مستحیل الانفکاک باشد چه شاید
که ممکن الانفکاک باشد اما هرگز منفک نشود مثلا حرکة فلك
ممکن الانفکاک هست از فلك اما دائمی است فلك را پس صادق
خواهد بود که کل فلك متحرك دائما و صادق نیست که کل فلك متحرك

بالفعل

بالفعل و اعم من وجه است از مشروطه عامه بواسطه انکه صادق می آید
در ماده کل انسان حیوان و صادق می آید مشروطه عامه بدون دائمه
در ماده کل منخسف مظلم و همچنین اعم من وجه است از وقتیه مطلقة
و منتشره مطلقة بواسطه انکه صادق می آید در مادهٔ کل انسان حیوان
و صادق می آید دائمه بدون ایشان در ماده که خالی باشد از ضرورت
ذاتی و وصفی مثل کل فلك متحرك و صادق می اید وقتیه مطلقة
و منتشره مطلقة بدون دائمه در ماده که خالی باشد ضروره او دوام
بحسب ذات مثل کل منخسف مظلم او ما دام الوصف فعرفیة
عامة یا انکه حکم کرده باشند در قضیه بدوام الوصف یعنی ما دامی که ذات
موضوع متصف بوصف عنوانی باشد این قضیه را عرفیه عامه
میگویند اما عرفیه بواسطه انکه اهل عرف می فهمند این معنی را از سالبه
گاهی که ذکر نکنند جهة را مثلا هرگاه گوییم لا شیء من النایم بمستیقظ
اهل عرف می فهمند ازین قول سلب استیقاظ از ذات نایم ما دامی
که متصف باشد بصفة نوم چون اخذ کرده اند این معنی را از عرف نسبت
داده اند او را بعرف و عرفیه اش کفتند اما عامه بواسطه انکه اعم است
از عرفیه خاصه چنانکه معلوم خواهد شد و عرفیه عامه اعم مطلق است
از ضروریة و مشروطه عامه و دائمه بواسطه انکه صادق می آید در ماده
کل انسان حیوان و صادق می آید عرفیه بدون ایشان در ماده کل کاتب
متحرك الاصابع ما دام کاتبا دائما و اعم من وجه است از وقتیه

و منتشره بواسطه انکه صادق می آید در ماده کل انسان حیوان و
صادق می آید عرفیه عامه بدون ایشان در ماده کل کاتب متحرک
الاصابع مادام کاتبا و صادق می اید ایشان بدون عرفیه در ماده
کل منخسف قمر او بفعلیتها فمطلقه عامه او بفعلیتها عطفست
بر قول او که او بدوامها یعنی پس اکر باشد حکم در قضیه بفعلیه نسبة
پس ان قضیه را مطلقه عامه میکویند اما مطلقه بواسطه انکه قضیه را
هرکاه که اطلاق کردند و مقید نساختند بجهتی از دوام او ضرورة و لا
دوام او لا ضرورة فهم میشود از و فعلیة نسبة پس چون این معنی مفهوم
قضیه مطلقه است نامیدند او را باین و اما عامه بواسطه انکه اعمست
از وجودیه لا دایمه و لا ضروریه چنانچه معلوم خواهد شد و مطلقه عامه
اعم از جمیع بسایطست بواسطه انکه هرکاه نسبة ضروری یا دایمی باشد
فعلیه باشد نسبة ضروری یا دایمی باشد و این ظاهر است و مراد بفعلیه
نسبت تحقق نسبتست در احد از منه ثلثه او بعدم ضرورة
خلافها فممکنة عامة یا انست که باشد حکم در قضیه بعدم ضرورت
خلاف نسبتی که مذکور است در قضیه یعنی اکر باشد حکم در قضیه با یجاب
خواهد بود مفهوم امکان سلب ضروره سلب بواسطه انکه نسبتی
که مذکور است در قضیه ایجاب است و خلاف او سلب است و اکر باشد
حکم در قضیه بسلب خواهد بود مفهوم امکان سلب ضرورة ایجاب
بواسطه انکه نسبتی که مذکور است در قضیه سلب است و خلاف سلب

ایجاب است

ایجاب است مثلا هرکاه کوییم که کل نار حارة بالامکان العام معنی
او چنین میشود که سلب حرارت از نار ضروری نیست و هرکاه کوییم
لا شیء من النار بحار بالامکان العام معنی او چنین میشود که سلب
حرارت از نار ضروری نیست که ایجاب حرارة نار را ضروری نیست و این
قضیه را ممکنه عامه میکویند اما ممکنه بواسطه انکه مشتملست بر معنی امکان
که سلب ضرورتست و اما عامه بواسطه انکه اعم است از ممکنه خاصه
چنانکه معلوم شود و ممکنه عامه اعم است از مطلقه عامه بواسطه انکه
هرکاه صادق آید ایجاب بالفعل پس لا اقل صادق خواهد بود که سلب
ضروری نیست و سلب ضرورت سلب امکان ایجابست پس هرکاه
صادق آید ایجاب بالفعل صادق آید ایجاب بالامکان و لازم نیست
که هرکاه صادق آید ایجاب بالامکان صادق آید ایجاب بالفعل بواسطه
انکه جایز است که ایجاب ممکن باشد و هرکز واقع نباشد مثل کل عنقا
طایر و همچنین هرکاه که صادق آید سلب بالفعل صادق می آید
لا اقل اینکه ایجاب ضروری نیست و سلب ضرورة ایجاب امکان سلبست
پس هرکاه که صادق آید سلب بالفعل صادق آید سلب بالامکان
صادق آید سلب بالفعل بواسطه انکه جایز است که سلب ممکن باشد
و هرکز بفعل نیاید مثل لا شیء من الفلک بمتحرک و چون معلوم شد
که مطلقه عامه اعمست از باقی قضایا بسیطه پس ممکنه عامه اعم
بسایط باشد فهذه بسایط یعنی این قضایایی که مذکور شد

بیای

بسیط اند که معتبرند نزد اهل صناعة از احکام ایشان و بعضی از قضایا بسیطه هست که ازرا اعتبار نکرده اند و بحث از احکام ایشان نکرده اند چنانچه در باب نقیض معلوم خواهد شد چون مصنف فارغ شد از احکام بسایط شروع کرد در احکام مرکبات و گفت

وقد تقیّد العامتان والوقتیان والمطلقتان باللادوام الذاتی فیسمی المشروطة الخاصّة والعرفیة الخاصة والوقتیة والمنتشرة

بحث قضایای مرکبه

یعنی گاه هست که مقید می سازند عامتان یعنی مشروطه عامه و عرفیه عامه و وقتیان مطلقتان را یعنی وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه بلادوام ذاتی یعنی بلادوام بحسب ذات پس می نامند مشروطه عامه که مقید است بلادوام ذاتی مشروطه خاصه اما مشروطه بواسطه انکه مشتملست بر شرط وصف چنانکه معلوم شد و اما خاصه بواسطه انکه اخص است از مشروطه عامه و می نامند عرفیه عامه که مقید است بلادوام ذاتی عرفیه خاصه اما عرفیه بواسطه انکه این قول ماخوذ است از عرف چنانچه معلوم شد و اما خاصه بواسطه انکه اخص است از عرفیه عامه و می نامند وقتیه مطلقه که مقید است بلادوام ذاتی وقتیه بحذف قید مطلقه باعتبار تقیید بلادوام و می نامند منتشره مطلقه را که مقید است بلادوام ذاتی منتشره بحذف قید مطلقه باعتبار تقیید بلادوام و می نامند منتشره مطلقه را که مقید است بلادوام ذاتی منتشره

لحروف

بحذف قید مطلق باعتبار تقیید بلادوام اما مشروطه خاصه موجبه مثل کل منخسف مظلم مادام منخسفا لا دایما ترکیب او از مشروطه عامه موجبه است که جزء اولست و از سالبه مطلقه عامه یعنی لا شیء من المنخسف مظلم بالفعل که مفهوم لادوام است بواسطه انکه هرگاه ایجاب محمول از برای موضوع دایمی نباشد ایجاب متحقق نخواهد شد در جمیع اوقات و هرگاه که ایجاب متحقق نباشد در جمیع اوقات سلب متحقق خواهد بود فی الجمله و این معنی سالبه مطلقه عامه است که از لادوام مفهوم میگردد و اما مشروطه خاصه سالبه مثل لا شیء من المنخسف بمضیء مادام منخسفا لا دایما ترکیب او از مشروطه عامه سالبه است که ان جزء اولست و از موجبه مطلقه عامه که ان جزء ثانیست بواسطه انکه هرگاه سلب محمول از موضوع دایمی نباشد سلب متحقق نخواهد بود در جمیع اوقات و هرگاه سلب متحقق نباشد در جمیع اوقات ایجاب متحقق خواهد بود فی الجمله و این معنی موجبه مطلقه عامه است که لادوام اشارتست بآن و نسبت میانه مشروطه خاصه و ضروریه و دایمه مباینه کلیست اما میانه مشروطه خاصه یا دایمه بواسطه انکه مشروطه خاصه مقید است بلادوام بحسب ذات و دایمه دوام بحسب ذاتست و لادوام و دوام بحسب ذات میاین یکدیگر اند مباینه کلی و اما مباینه مشروطه خاصه با ضروریه بواسطه انکه حکم کرده ایم در ضروریه بضرورت بحسب ذات پس دوام بحسب ذات اعم باشد و نقیض

اعم که لادوام بحسب ذاتست مباین عین اخص است که ضرورت
بحسب ذاتست مباین کلی پس مشروطه خاصه مباین ضروریه باشد
مباین کلی و مشروطه خاصه اخص مطلقست از مشروطه عامه بواسطه
انکه مشروطه خاصه مشروطه عامه بواسطه انکه مشروطه خاصه مشروطه
عامه با قید لادوام و مقید اخص است از مطلق و چون معلوم شد که
مشروطه خاصه اخص است از مشروطه عامه که اخص از باقی قضایا بود
یعنی وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه و عرفیه عامه و مطلقه عامه و ممکنه
عامه پس مشروطه خاصه اخص باشد از باقی قضایا بواسطه انکه
اخص از اخص از شیئی اخص از ان شیئی است و اما عرفیه خاصه
موجبه کلیه مثل کل کاتب متحرک الاصابع مادام کاتبا لا دایما ترکیب
او از عرفیه عامه موجبه است که ان جزء اولست و از سالبه مطلقه
عامه یعنی لا شیئ من الکاتب بمتحرک الاصابع که لادوام اشارتست
بان و اما عرفیه خاصه سالبه مثل لا شیئ من الکاتب بساکن الاصابع
مادام کاتبا لا دایما ترکیب او از سالبه عرفیه عامه است که ان جزء
اولست و از موجبه مطلقه عامه یعنی کل کاتب بساکن الاصابع بالفعل که لا
دوام اشارتست بان متصلی که در مشروطه خاصه معلوم شد و عرفیه
خاصه اعم است از مشروطه خاصه بواسطه انکه هرگاه صادق آید ضرورت
بحسب وصف لا دایما مثل کل منخسف مظلم مادام منخسفا لا دایما لازم
نیست که هرگاه صادق آید دوام بحسب وصف لا دایما صادق آید

ضروره

ضرورة بحسب وصف لا دایما مثلا صادقست دایما کل کاتب متحرک
الاصابع مادام کاتبا لا دایما و صادق نیست بالضرورة کل کاتب متحرک
الاصابع مادام کاتبا لا دایما بواسطه انکه حرکت اصابع ذات کاتب را
در هیچ وقتی ضروری نیست اگرچه وقت کتابت باشد چنانچه معلوم
شد و عرفیه خاصه مباین دایمه است نسبت تباین کلی بواسطه انکه عرفیه
خاصه مقید است بلادوام بحسب ذات و لادوام بحسب ذات مباین دوام
بحسب ذات و لادوام بحسب ذات مباین دوام بحسب ذات است و ضرورت
بحسب ذات تباین کلی چنانچه گذشت و اعم من وجه است از وقتیه مطلقه
و منتشره مطلقه و مشروطه عامه بواسطه انکه صادق می آیند در ماده
کل منخسف مظلم و صادق می اید عرفیه خاصه بدون ایشان در ماده
کل کاتب متحرک الاصابع مادام کاتبا دایما و صادق می آیند ایشان
بدون عرفیه خاصه در ماده کل انسان حیوان و اخص مطلق است از
عرفیه عامه بواسطه انکه عرفیه خاصه عرفیه عامه است با قید لادوام
و مقید اخص از مطلق است و چون معلوم شد که عرفیه خاصه اخص است
از عرفیه عامه و عرفیه عامه اخص است از مطلق عامه و ممکنه عامه
پس عرفیه خاصه اخص باشد از مطلقه عامه و ممکنه عامه و اما وقتیه
موجبه مثل کل قمر منخسف وقت حیلوله الارض بینه و بین الشمس
لا دایما ترکیب او از وقتیه مطلقه موجبه است که ان جزء اولست
و از سالبه مطلقه عامه یعنی لا شیئ من القمر بمنخسف بالفعل که لادوام

اشارتست بآن واما وقتیه سالبه مثل لاشئ من القمر بمنخسف وقت
التربیع لا دایما ترکیب او از سالبه وقتیه مطلقه است که آن جزء
اولست و از موجبه مطلقه عامه یعنی کل قمر منخسف بالفعل که لا دوام
اشارتست بآن و وقتیه اخص من وجه است از عرفیه خاصه بواسطه
انکه صادق می آیند در ماده کل منخسف مظلم وصادق می آید عرفیه
خاصه بدون وقتیه در ماده کل کاتب متحرک الاصابع مادام کاتبا
لا دایما وصادق می آید وقتیه بدون عرفیه خاصه در ماده کل قمر
منخسف وقت حیلولة الارض بینه وبین الشمس لا دایما واعم مـ
مطلقست از مشروطه خاصه بواسطه انکه هرگاه صادق آید ضرورة
بحسب وصف لا دایما صادق می آید ضرورت در وقت معین لا دایما
بواسطه انکه وقت وصف وقت معین است مثل کل منخسف مظلم
ولازم نیست که هرگاه صادق باشد ضرورة در وقت معین لا دایما
صادق باشد ضروره در وقت وصف چه شاید که آنوقت معین
غیر وقت وصف باشد مثل کل قمر منخسف وقت حیلوله الارض
بینه وبین الشمس لا دایما صادقست وصادق نیست که کل قمر
منخسف مادام قمرا لا دایما ومباین دایمتانست بواسطه تقیید
بلا دوام چنانکه گذشت واعم من وجه است از عامتان بواسطه انکه
صادق می آیند در ماده کل منخسف مظلم وصادق می آید وقتیه
بدون ایشان در ماده کل قمر منخسف وقت حیلوله الارض بینه وبین

الشمس

الشمس لا دایما وصادق می آیند ایشان بدون وقتیه در ماده کل
انسان حیوان واخص مطلق است از وقتیه مطلقه بواسطه انکه
وقتیه وقتیه مطلق است با قید لا دوام بحسب ذات ومقید اخص است
از مطلق وچون معلوم شد که وقتیه اخص است از وقتیه مطلقه
و وقتیه مطلقه اخص مطلق است از منتشره مطلقه ومطلقه عامه وممکنه
عامه پس وقتیه اخص باشد از منتشره مطلقه ومطلقه عامه وممکنه
عامه واما منتشره مطلقه موجبه مثل کل انسان متنفس وقتا ما لا دایما
ترکیب او از موجبه منتشره مطلقه است که آن جزء اولست واز سالبه
مطلقه عامه یعنی لا شئ من الانسان بمتنفس بالفعل که لا دوام اشارتست
بآن واما منتشره سالبه مثل لا شئ من الانسان بمتنفس وقتا ما لا دایما
ترکیب او از سالبه منتشره مطلقه است که آن جزء اولست واز موجبه
مطلقه عامه یعنی کل انسان متنفس بالفعل که لا دوام اشارتست
بآن ومنتشره اعم مطلقست از وقتیه بواسطه انکه هرگاه صادق آید
ضروره در وقت معین لا دایما صادق می آید ضروره در وقت لا دایما
وعکس نیست ونسبت منتشره بباقی قضایا همچون نسبت وقتیه است
بباقی قضایا الا نسبت او بوقتیه مطلقه بواسطه انکه اعم من وجه است
از وقتیه مطلقه بخلاف وقتیه که اخص مطلق است از وقتیه مطلق
چنانکه گذشت ماده اجتماع کل منخسف مظلم ماده افتراق از جانب منتشره
مثل کل انسان متنفس وقتا ما لا دایما وماده افتراق از جانب وقتیه

مثل كل انسان حيوان وقد تقيد المطلقة العامة باللاضرورة الذاتية
فتسمى الوجودية اللاضرورية وگاه هست كه مقيد ميسازند مطلقه
عامه را بلاضرورة ذاتي پس مينامند اورا وجوديه لاضروريه اما وجوديه
بواسطه انكه مشتملست بر مطلقه عامه كه حكم كرده شده است درو
بفعليت وجود نسبت واما لاضروريه بواسطه انكه جزء ثاني ممكنه عامه است
ودر ممكنه حكم كرده ميشود درو بسلب ضرورة اما وجوديه لاضروريه
موجبه مثل كل انسان كاتب لا بالضرورة تركيب او از موجبه مطلقه عامه
كه جزء اولست واز سالبه ممكنه عامه كه از لاضرورة مفهوم ميگردد
يعني لا شيء من الانسان بكاتب بالامكان العام بواسطه انكه هرگاه
ايجاب محمول از براي موضوع ضروري نباشد متحقق خواهد بود سلب
ضرورة ايجاب وسلب ضروره ايجاب امكان عام سالبه است واما
وجوديه لاضروريه سالبه مثل لا شيء من الانسان بكاتب لا بالضرورة
تركيب او از سالبه مطلقه عامه است كه آن جزء اولست واز موجبه ممكنه
عامه است كه از لاضرورة مفهوم ميگردد يعني كل انسان كاتب بالامكان
العام بواسطه انكه هرگاه سلب محمول از موضوع ضروري نباشد متحقق
خواهد بود سلب ضروره سلب وسلب ضروره سلب امكان عام
موجبه است ووجوديه لاضروريه اعم مطلق است از خاصان ووقتيان
بواسطه انكه هرگاه صادق ايد ضرورة بحسب وصف يا دوام بحسب وصف
يا ضرورة در وقت معين يا ضروره در وقت ما لا دايما صادق خواهد بود

فعلية

فعلية بسبب لا بالضروره وعكس نيست واين ظاهر است ومباين
ضروريه است بواسطه تقييد او بلا ضرورة واعم من وجه است
از دايمه بواسطه انكه صادق مي آيد در ماده دوامي كه خالي باشد
از ضرورة مثل كل فلك متحرك وصادق مي آيد دايمه بدون او در ماده
ضروريه مثل كل انسان حيوان وصادق مي ايد وجوديه لاضروريه بدون
دايمه در ماده لا دوام ذاتي مثل كل انسان كاتب لا بالضروره وهمچنين
اعم من وجه است از عامتان ووقتيان مطلقتان بواسطه انكه صادق
مي آيند در ماده مشروطه خاصه مثل كل منخسف مظلم وصادق مي آيند
ايشان بدون وجوديه لاضروريه در ماده ضروريه مثل كل انسان حيوان
وصادق مي آيد وجوديه لاضروريه بدون ايشان در ماده لا دوام بحسب
وصف مثل كل انسان كاتب لا بالضروره واخص مطلق از مطلقه عامه
وممكنه عامه واين ظاهر است او باللادوام الذاتي وتسمى الوجودية
اللادائمة يعني گاه هست كه مقيد ميسازند مطلقه عامه را بلا دوام ذاتي
پس مي نامند اورا وجوديه لا دايمه اما وجوديه چنانكه گذشت واما لا دايمه
بواسطه انكه جزء ثاني مطلقه عامه است ولا دوام اشارتست بآن
چنانچه معلوم خواهد شد اما وجوديه لا دايمه موجبه مثل كل انسان كاتب
لا دايما تركيب او از موجبه مطلقه عامه است كه آن جزء اولست واز سالبه
مطلقه عامه است كه لا دوام اشارتست بآن بواسطه انكه ايجاب محمول از براي
موضوع هرگاه دايمي نباشد متحقق خواهد بود سلب في الجمله وسلب

فی الجمله اطلاق عام سالبه است واما وجودیه لادایمه سالبه مثل لا شیء
من الانسان بکاتب لادایما ترکیب او از سالبه مطلقه عامه است که
الجزء اولست واز موجبه مطلقه عامه است که لادوام اشارتست بآن بواسطه
انکه هرکاه سلب محمول از موضوع دایمی نبوده باشد متحقق خواهد بود ایجاب
فی الجمله وایجاب فی الجمله اطلاق عام موجبه است ووجودیه لادایمه اخص
مطلقست از وجودیه لاضروریه بواسطه انکه هرکاه متحقق باشد فعلیه نسبت
لادایما متحقق خواهد بود فعلیه نسبته لا بالضروره مثل کل انسان کاتب لادایما
وعکس نیست در ماده دوام خالی از ضروره مثل کل فلک متحرک لا بالضروره
صادقست ولادایما صادق نیست بواسطه انکه حرکه فلک را دایمیست
بزعم فلاسفه واعم من وجه است از خاصتان ووقتیان وعامتان ووقتیان
مطلقتان بآن بیانی که کذشت در وجودیه لاضروریه ومباین ضروریه
ودایمه است بواسطه تقیید او بلادوام واخص مطلقست از مطلقه
عامه وممکنه عامه واین ظاهراست وقد تقید الممکنة العامة بلا
ضرورة الجانب الموافق ایضا وسمی الممکنة الخاصة یعنی کاهست
که مقید میسازند ممکنه عامه را بلاضرورت بجانب موافق نیز چنانکه
مقید میساختند بجانب مخالف ومی نامند او را ممکنه خاصه اما ممکنه
بواسطه انکه مشتملست بر معنی امکان واما خاصه بواسطه انکه اخص است
از ممکنه عامه مثلا هرکاه که کوییم کل کاتب انسان بالامکان الخاص یا لا
شیء من الانسان الکاتب بالامکان الخاص معنی او چنین میشود

کہ سلب

۷۱

که سلب کتابت از انسان وایجاب کتابت انسانرا ضروری نیست
پس هیچ فرقی نیست میانه موجبه ممکنه خاصه وصکا سالبه ممکنه خاصه
وبعضی فرق کرده اند میانه موجبه ممکنه خاصه وسالبه ممکنه خاصه بانکه
خاصه ایجاب صریحیست وسلب ضمنا ودر سالبه بعکس وممکنه خاصه
اعم است از باقی مرکبات واین ظاهراست ومباین ضروریه است
بواسطه انکه حکم کرده ایم در وی بسلب ضرورة از طرفین واعم من وجه است
از دایمه وعامتان ووقتیان مطلقتان بان بیانی که کذشت در وجودیه
لاضروریه ووجودیه لادایمه وهمچنین اعم من وجه است از مطلقه عامه
بواسطه انکه صادق می آید در وجودیه لاضروریه وصادق می آید مطلقه
عامه بدون ممکنه خاصه در ماده ضروریه وصادق می آید ممکنه خاصه
بدون مطلقه عامه جایی که امکان بفعل نیاید مثل کل عنقاء طایر
واخص مطلق است از ممکنه عامه واین ظاهراست وهذه مرکبات
لان اللادوام اشارة الی مطلقة عامة واللاضرورة الی ممکنة
عامة مخالفتی الکیفیة موافقتی الکمیة لما قید بهما یعنی این قضایای
سبعه که مذکور شدند مرکبات اند بواسطه انکه لادوام در ایشان اشارتست
بمطلقه عامه ولاضروره الممکنه عامه چنانچه معلوم شد که مخالف باشند
این مطلقه عامه وممکنه عامه در کیف وموافق باشند در کمیه وان قضیه را
که مقید شده است بایشان یعنی اکر آن قضیه موجبه باشد مطلقه
عامه وممکنه عامه سالبه باشند واکر آن قضیه سالبه باشد مطلقه عامه

تبیین مرکبات

وممکنه عامه موجبه باشد واگر آن قضیه کلیه باشد مطلقه عامه وممکنه
عامه نیز کلیه باشند واگر جزئیه جزئیه فصل الشرطیة متصلة ان
حکم فیها بثبوت نسبة علی تقدیر اخری او بنفیه لزومیة ان
کان ذلک لعلاقة والا فاتفاقیة قبل ازین معلوم شد که
شرطیه آنست که حکم کرده باشند درو بثبوت شیء از برای شیء
یا سلب شیء از شیء واین شرطیه بر دو قسم است متصله ومنفصله
متصله آنست که حکم کرده باشند درو بثبوت نسبتی بر تقدیر نسبتی
دیگر یا سلب نسبتی بر تقدیر نسبتی دیگر وشرطیه متصله بر دو قسمت
لزومیه واتفاقیه لزومیه آنست که میانه مقدم وتالی علاقه باشد
وعلاقه امری را گویند که بسبب او مقدم مستلزم تالی باشد چون علیة
وتضایف وعلیة عبارت از آنست که مقدم علة تالی یا مقدم معلول
تالی یا مقدم وتالی هر دو معلول علة ثالث باشند واینکه مقدم علة
تالی باشد مثل ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود که الشمس طالعة
مقدم است والنهار موجود تالی است وطلوع شمس علة وجود نهار است
واینکه مقدم معلول تالی باشد مثل ان کان النهار موجودا فالشمس
طالعة وجود نهار که مقدم است معلول طلوع شمس است که تالیست
واینکه مقدم وتالی هر دو معلول علة ثالث باشند مثل ان کان النهار
موجودا فالعالم مضیء که النهار موجود مقدمست والعالم مضیء تالیست
واین مقدم وتالی هر دو معلول ثالث است که آن الشمس طالعة است

وهرگاه

نسبتی

وهرگاه مقدم علة تالی باشد مستلزم تالی خواهد بود بواسطه آنکه هرگاه
علة بفعل آید معلول بفعل می آید ومقدم هرگاه که معلول تالی باشد
لازم خواهد داشت تالی را بواسطه آنکه هرگاه معلول بفعل آمد علة
نیز بفعل می آید وهمچنین اگر مقدم وتالی هر دو معلول علة ثالثة باشند
مقدم لازم خواهد داشت تالی بواسطه آنکه هرگاه که معلول بفعل آید
علة نیز بفعل می آید وهرگاه که علة بفعل می آید تالی نیز بفعل می آید بواسطه
آنکه معلول همین علة است وعلة که بفعل آمد معلولش نیز بفعل
می آید واما تضایف میانه دو شیء آنست که از تعقل کل واحد
تعقل دیگری لازم آید مثل ابوة وبنوة وظاهر است که هرگاه مقدم
مضایف تالی باشد مستلزم تالی خواهد بود مثل آن کان زید ابا عمرو
وکان عمرو ابنه اینکه مذکور شد اقسام لزومیه بود واگر اینچنین نباشد
یعنی میانه مقدم وتالی علاقه نباشد آنرا اتفاقیه گویند مثل ان کان
الانسان ناطقا فالحمار ناهق اینکه انسان ناطق باشد لازم نمی آید
که حمار ناهق باشد لیکن بطریق اتفاق واقع شده اند که در جمیع
اوقاتی که انسان ناطقست حمار ناهقست وبعضی بر تقسیم معه اعتراض
کرده اند که اگر از وجود علاقه در لزومیه وعدمش در اتفاقیه وجود و
عدم علاقه در نفس الامر مراد است لزومیه کاذبه واتفاقیه کاذبه
بیرون میروند واگر مراد آنست که باعتبار اینکس باشد قسم ثالث که
آنرا مطلقه گویند می ماند چه اگر اعتبار علاقه کنند لزومیه باشند

واكر اعتبار عدم لزوم نمايند اتفاقيه باشد واكر هيچ كدام را قيد نكنند
اورا مطلقه ميكويند ومنفصلة ان حكم فيها بتناف في نسبتين او لا
تنافيهما صدقا وكذبا وهي الحقيقية او صدقا فقط فمانعة
الجمع او كذبا فقط فمانعة الخلو وكل منها عنادية ان كان
التنافي لذاتي الجزئين والا فاتفاقية ومنفصلة انست كه حكم
كرده شود در و بتنافي دو نسبت يا سلب تنافي دو نسبت در صدق
وكذب وانرا حقيقيه خوانند وتنافي دو نسبة در صدق وكذب يعني
هردو بر يك شيء باهم صادق نيايند وهردو باهم كاذب نيايند واكر
حكم كرده باشند بتنافي دو نسبة در صدق وكذب اين را حقيقيه
موجبه ميكويند مثل اما ان يكون هذا العدد زوجا واما ان يكون
فردا يعني اين عدد يا زوجست يا فرد ونمي تواند بود كه هم زوج باشد
وهم فرد ونمي تواند بود كه نه زوج باشد ونه فرد واينكه حكم كرده باشند
بلا تنافي دو نسبته در صدق وكذب اينرا حقيقيه سالبه ميكويند
مثل ليس اما ان يكون الانسان اسودا وكاتبا كه ميتواند بودن كه
انساني باشد كه نه اسود باشد ونه كاتب واكر حكم كرده باشند بتنا
في دو نسبت در صدق وبس اين دو نسبة منافي يكديكر اند در صدق
تنها ودر كذب منافي نيستند اين امور را موجبة مانعة الجمع ميكويند
مثل اما ان يكون هذا الشيء شجرا او حجرا واكر حكم بلا تنافي دو نسبة
در صدق تنها كرده باشند آنرا نيز سالبه مانعة الجمع ميكويند مثل

ليس

ليس اما ان يكون هذا الشيء لا شجرا ولا حجرا واكر تنافي در كذب تنها
باشد ودر صدق تنافي نباشد انرا موجبه مانعة الخلو ميكويند مثل
اما ان يكون هذا الشيء لا شجرا ولا حجرا واكر حكم كرده باشند بلا تنافي
دو نسبة در كذب تنها انرا سالبه مانعة الخلو ميكويند مثل ليس اما ان
يكون هذا الشيء شجرا وحجرا مضمون سالبه مانعة الخلو مضمون موجبه
مانعة الجمع مضمون موجبه مانعة الخلو است وقيد فقط كه در مانعة
الجمع ومانعة الخلو كرده است احتمال دو معني دارد يكي انكه حكم كرده باشند
در مانعة الجمع بتنافي دو نسبة در صدق وبس يعني در كذب تنافي
نباشد وانرا مانعة الجمع بمعني اخص ميكويند دوم انكه حكم كرده باشد
در و بتنافي دو نسبة در صدق فقط يعني با سكوت از حال كذب اعم
از انكه تنافي در كذب باشد يا نباشد واينرا مانعة الجمع بمعني اعم ميكويند
وبرين قياس است مانعة الخلو وهريك ازين حقيقيه ومانعة الجمع و
مانعة الخلو بر دو قسم است عناديه واتفاقيه عناديه انست كه تنافي
ميانه اين دو جزء بواسطه ذات ايشان باشد مثل اما ان يكون هذا
العدد زوجا واما ان يكون هذا العدد فردا كه ميانه ذات زوجيه وذات
فرديه تنافيست ومثل اما ان يكون هذا الشيء شجرا او حجرا كه ميانه
ذات شجريه وحجريه تنافيست ومثل اما ان يكون هذا الشيء لا شجرا ولا
حجرا كه ميانه ذات لا حجريه ولا شجريه تنافيست واكر تنافي ميانه جزئين
لذاتهما نيست انرا اتفاقيه ميكويند چنانكه كويند اسود لا كاتب را

امان ان یکون هذا اسود او کاتبا وبباید دانست که همچنانکه حملیه منقسم
میشود بمحصوره وشخصیه ومهمله شرطیه نیز منقسم میشود بمحصوره
وشخصیه ومهمله وهمچنانکه کلیه حملیه باعتبار کلیة حکم است نه باعتبار
کلیه موضوع ومحمول وهمچنین کلیه شرطیه باعتبار کلیت حکم است نه
باعتبار کلیة مقدم وتالی بواسطة انکه قول ما که کل ماکان زید یکتب
فهو یحرك یده قضیه کلیه است یا انکه مقدم وتالی او جزئی اند پس معلوم
شد که کلیه شرطیه باعتبار کلیة حکم است در جمع ازمان وبر جمیع اوضاعی
که ممکنة الاجتماع باشد با مقدم نه باعتبار کلیة مقدم یا تالی وباین
تصریح کرده است بقول خود که والحکم في الشرطیة ان کان علی جمیع
تقادیر المقدم فکلیة یعنی پس حکم در قضیه شرطیه اگر بر جمیع تقادیر
وقوع مقدم است در جمیع ازمان وبنا بر جمیع اوضاعی که ممکنة
الاجتماع باشد با مقدم ان قضیه شرطیه کلیه است اما متصله کلیه
مثل کلما کان زید انسانا کان حیوانا پس حکم در ملزومیه حیوانیت
زید است مر انسانیه را در جمیع ازمان وبنا بر جمیع اوضاعی که ممکنة
الاجتماع با مقدم باشد مثل بودن زید قایم وبودن عمرو قاعد
وبودن شمس طالع وغیر اینها واما منفصله کلیه مثل انکه گوییم دایما
اما ان یکون العدد زوجا او فردا پس حکم در وتینافی فردیت
عدد است مر زوجیة عدد را در جمیع ازمان بنا بر جمیع اوضاعی
که ممکنة الاجتماع باشد با مقدم وسور موجبه کلیه در متصله کلما

انسانا ام

ومهما

ومهما ومتی ودر منفصله موجبه کلیه دایما وسور سالبه متصله کلیه
وسالبه منفصله کلیه لیس البتة است مثال سالبه متصله کلیه لیس
البتة ان کانت الشمس طالعة فاللیل موجود ومثال منفصله سالبه
کلیه لیس البتة اما ان یکون الشمس طالعة واما ان یکون النهار موجودا
او علی بعضها مطلقا فجزئیة یعنی یا انکه باشد حکم در قضیه شرطیه بر بعض
تقادیر اوضاع مقدم وازمان مطلقا یعنی بدون تقیید بوضع معین
یا وقت معین بلکه حکم بر بعض اوضاع وازمان غیر معین بوده باشد
پس آن قضیه شرطیه جزئیه است اما متصله جزئیه مثل قد یکون اذا
کان الشیء حیوانا کان انسانا که حکم در وبلزوم انسانیت شیء است
مر حیوانیت آن شیء را در بعضی ازمان وبنا بر بعضی از اوضاعی
که ممکنة الاجتماع بوده باشد با مقدم مثل بودن او ناطق لکن تعیین
این وضع ودر زمانی نمیکنیم بلکه اطلاق میکنیم واما منفصله جزئیه
مثل قد یکون الشیء اما جمادا او نامیا که حکم در وبتنافی نامیت شیء است
وجمادیت آن شیء را در بعضی ازمان وبنا بر بعض اوضاعی که ممکنة
الاجتماع باشد با مقدم مثل بودن آن شیء از عنصریات لکن تعیین
این زمان واین وضع نکرده ایم وسور موجبه جزئیه متصله وموجبه
جزئیه منفصله قد یکون است وسور سالبه متصله جزئیه وسالبه جزئیه
منفصله قد لا یکون است مثال سالبه جزئیه منفصله قد لا یکون اما
ان یکون الشمس طالعة او یکون النهار موجودا او معینا فشخصیة

یعنی آنکه باشد حکم در قضیه شرطیه بر بعض تقادیر مقدم و بعضی
از مان لکن نه مطلقا بل معینا یعنی بتعیین آن بعضی از مان
و اوضاع نمیکنیم پس آن قضیه شخصیه شرطیه شخصیه است اما متصله
متصله شخصیه بنا بر تعیین اوضاع مثل ان جئتنی الیوم اکرمتك
و بنا بر تعیین اوضاع مثل آن جئتنی راکبا فاکرمتك و اما منفصله
شخصیه بنا بر تعیین زمان مثل زیدا فی هذا الیوم اما ان یموت او یصح
و بنا بر تعیین بعضی اوضاع مثل اما ان یکون فی الدار زیدا و عمرو و الا
مهمله یعنی پس اگر نباشد حکم در شرطیه بر جمیع تقادیر مقدم و نه بر بعض
تقادیر مقدم مطلقا و بر بعض تقادیر مقدم معینا بلکه حکم کرده باشند
در و بر تقدیر وقوع مقدم سواء کان جمیعا او بعضا مطلقا او معینا پس آن
قضیه را مهمله میکویند اما متصله مهمله مثل ان کانت الشمس طالعة
فالنهار موجود و اما منفصله مهمله مثل العدد اما ان یکون زوجا او فردا
و لفظ ان و لو و اذا در اتصال و اما در انفصال از برای اهمال است

وطرفا الشرطیة فی الاصل قضیتان حملیتان او متصلتان
او منفصلتان او مختلفتان یعنی طرفین قضیه شرطیه که مسمی اند
بمقدم و تالی اگرچه قضیه بالفعل نیستند بواسطه عدم اذعان در ایشان
لیکن ایشان در اصل یا دو قضیه حملیه اند مثل کلما کانت الشیء انسانا
فهو حیوانا که طرفین این قضیه یعنی الشیء انسانا و هو حیوان دو قضیه
حملیه اند یا طرفین دو قضیه متصله اند مثل کلما کان کلما کانت الشمس

طالعة

طالعة فالنهار موجود فکلما لم یکن الشمس طالعة لم یکن النهار موجودا
و طرفین این قضیه یعنی ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود و کلما
لم یکن الشمس طالعة لم یکن النهار موجود دو قضیه متصله اند یا آنکه طرفین
دو قضیه منفصله اند مثل کلما کان دائما اما ان یکون العدد زوج دائما
ان یکون فردا فدائما ان یکون منقسما بمتساویین او غیر منقسم بمتساویین
و طرفین این قضیه یعنی اما ان یکون العدد زوجا و اما ان یکون فردا
و اما ان یکون منقسما بمتساویین او غیر منقسم بمتساویین دو قضیه
منفصله اند یا آنکه طرفین شرطیه دو قضیه اند مختلف در حمل و اتصال
و انفصال و متصور است اینجا بشش صورت در متصلات و شش
صورت در منفصلات اما امثله متصلات اول آنکه مقدم حملیه باشد
و تالی متصله مثل ان کانت الشمس علة لوجود النهار فکلما کانت الشمس
طالعة فالنهار موجود دوم عکس اول مثل کلما کان کلما کانت الشمس
طالعة فالنهار موجود فوجود النهار ملزوم الطلوع الشمس و سیم
آنکه مقدم حملیه باشد و تالی منفصله مثل ان کان هذا عددا فهو
اما زوج و اما فرد چهارم عکس این مثل کلما کان هذا اما زوجا او
فردا کان عددا پنجم آنکه مقدم متصله باشد و تالی منفصله مثل کلما
کان کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجودا فدائما اما ان یکون
الشمس طالعة و اما ان لا یکون النهار موجودا ششم عکس این مثل
ان کان دائما اما ان یکون الشمس طالعة و اما ان لا یکون النهار

موجود انكلما كانت الشمس طالعة فالنهار موجود واما امثله منفصلات
اول انكه مقدم حمليه باشد وتالي متصله مثل اما ان يكون الشمس علة
لوجود النهار واما ان يكون كلما كانت الشمس طالعة فالنهار موجود
دوم عكس اين مثل اما ان يكون كلما كانت الشمس طالعة فالنهار
موجود واما ان لا يكون الشمس علة لوجود النهار سيم انكه مقدم
حمليه باشد وتالي منفصله مثل اما ان كان يكون هذا الشيء ليس
عددا واما ان يكون اما زوجا او فردا چهارم عكس اين مثل اما ان
يكون هذا الشيء زوجا او فردا واما ان يكون هذا الشيء ليس عددا پنجم
انكه مقدم متصله باشد وتالي منفصله مثل اما ان يكون كلما كانت
الشمس طالعة فالنهار موجود واما ان يكون الشمس طالعة او لا يكون
النهار موجود ششم عكس اين مثل اما ان يكون اما ان يكون
الشمس طالعة او لا يكون النهار موجودا واما ان يكون كلما كانت
الشمس طالعة فالنهار موجود الا انهما خرجتا بزيادة اداة الاتصال
او الانفصال عن التمام يعني طرفين شرطيه در اصل دو قضيه اند
الا انكه بيرون رفته اند بسبب زيادتي اداة اتصال يا انفصال
ازين كه قضيه تامه باشند بواسطه انكه قضيه تامه آنست كه مشتمل باشد
بر حكم وبسبب زيادتي اداة اتصال يا انفصال زايل شده است
از ايشان حكم فصل التناقض اختلاف القضيتين بحيث يلزم
لذاته من صدق كل كذب الاخرى وبالعكس تناقض اختلاف

دو قضيه است

دو قضيه است بحيثيتي كه لازم ايد لذاته از صدق هريك ازين دو قضيه
كذب ديكري و از كذب هريك صدق ديكري وقيدي لذاته كرده تا سلطه
انكه اختلاف كه مستلزم صدق احد النقيضين وكذب ديكري باشد
اما نه لذاته بلكه بواسطه امر خارجي باشد بيرون رود مثل كل حيوان
انسان وبعض الحيوان ليس بناطق كه اكرچه اختلاف نيست بحيثيتي
كه از صدق هريك كذب ديكري لازم ايد وبر عكس اما لذاته نيست
بلكه بواسطه امر خارجي است كه ان مساوات انسان وناطق است ولا
بد من الاختلاف في الكم والكيف والجهة وناچار است در تحقق
تناقض از اختلاف قضيتين در سه چيز اول كم يعني كليه وجزئيه يعني
مي بايد كه اكر يكي از قضيتين كلي باشد ديكري جزئي باشد وبر عكس
كه اكر اختلاف در كم نباشد و هردو كلي باشند يا هردو جزئي باشند
تناقض نيست زيرا كه جايز است كه كليتين هردو كاذب باشند مثل كل
حيوان انسان ولا شيء من الحيوان بانسان كه هردو كاذبست وجايز است
كه جزئيتين هردو صادق باشند مثل بعض الحيوان انسان وبعض الحيوان
ليس بانسان كه هردو صادقند دوم اختلاف در كيف كه ايجاب وسلب باشد
نيز مي بايد زيرا كه ميانه دو موجبه ودو سالبه ازين نوع اختلاف متحقق
نميتواند شد واين ظاهر است سيم اختلاف در جهة است يعني مي بايد
كه جهت هريك ازين دو قضيه غير يكديكر باشند كه اكر هر دو قضيه يك
جهة داشته باشند تناقض نيست مثل كل انسان كاتب بالفعل بعض

بعض الانسان لیس بکاتب بالفعل که هر دو کاذبند وکل انسان کاتب
بالامکان وبعض الانسان لیس بکاتب بالامکان که هر دو صادقند
والاتحاد فیما عداها یعنی شرطست در تحقق تناقض اتحاد در ما سوای
این امور ثلثه وقوم ضبط کرده اند این اتحاد را در اتحاد در هشت
چیز اتحاد در موضوع ودر محمول ودر زمان ودر مکان ودر کل ودر جزء
ودر شرط ودر قوه وفعل ودر اضافه اما اتحاد در موضوع زیراکه اکر موضوع
متحد نباشد تناقض نیست مثل زید قایم وعمرو لیس بقایم واما
اتحاد در محمول زیراکه اکر محمول متحد نباشد واما اتحاد در زمان زیرا
که اکر نباشد تناقض نیست مثل زید قایم فی السوق وزید لیس بقایم
فی البیت واما اتحاد در کل وجزء زیراکه اکر نباشد تناقض نیست مثل
الزنجی اسود ای بعضه والزنجی لیس باسود ای کله واما اتحاد در شرط
زیراکه اکر نباشد تناقض نیست مثل العالم مضیء بشرط وجود النهار
والعالم لیس بمضیء بشرط عدم النهار واما اتحاد در قوه وفعل زیرا
که اکر نباشد تناقض نیست مثل زید کاتب بالقوه وزید لیس بکاتب
بالفعل واما اتحاد در اضافه زیراکه اکر نباشد تناقض نیست مثل
زید اب ای لعمرو وزید لیس باب ای لبکر والنقیض للضروریة
الممکنة العامة یعنی نقیض ضروریه موجبه ممکنه عامه سالبه است
ونقیض ضروریه سالبه ممکنه عامه موجبه است اما اینکه ضروریه
موجبه نقیض او ممکنه عامه موجبه است اما اینکه ضروریه موجبه نقیض او

زید کاتب
بالامکان العام

ممکنه

ممکنه عامه سالبه است بواسطه آنکه ضروریه موجبه معنی او ضرورة
ایجابست ونقیض او سلب ضرورة ایجابست وسلب ضرورة
ایجاب امکان عام سالبه است بواسطه آنکه امکان عام سلب ضروره
از جانب مخالف حکم است وحکم در سالبه سلب است پس سلب ضروره
ایجاب باشد واما اینکه نقیض ضروریه سالبه ممکنه عامه موجبه است بواسطه
آنکه ضروریه سالبه معنی او ضروره سلب است ونقیض او سلب ضرورة
سلب است وسلب ضروره سلب امکان عام موجبه است بواسطه آنکه
امکان عام سلب است از جانب مخالف حکم وحکم در اینجا ایجابست
پس سلب ضرورة سلب باشد وهمچنین نقیض ممکنه عامه ضروریه است
بواسطه آنکه تناقض از جانبین می باشد وللدائمة المطلقة العامة
یعنی نقیض دایمه موجبه مطلقه عامه موجبه است اما اینکه نقیض دایمه
موجبه مطلقه عامه سالبه است بواسطه آنکه دایمه موجبه معنی او
دوام ایجابست در اوقات ذات ونقیض او سلب دوام ایجابست
در اوقات ذات لازم دارد فعلیت سلب را در وقتی از اوقات
ذات واما اینکه نقیض دایمه سالبه مطلقه عامه موجبه است بواسطه
آنکه دایمه سالبه معنی او دوام سلبست ونقیض او سلب دوام سلب
وسلب دوام سلب فعلیه ایجاب را لازم دارد وچون تناقض از
جانبین است نقیض مطلقه عامه نیز دایمه خواهد بود وللمشروطة
العامة الحینیة الممکنة ونقیض مشروطه عامه موجبه حینیه ممکنه

سالبه است ونقیض مشروطه عامه موجبه حینیه ممکنه سالبه است
ونقیض مشروطه عامه سالبه حینیه ممکنه موجبه است وحینیه ممکنه نیز
از موجهات مشهوره است که سابقا دانسته شد وتعریفش انکه قضیه است
که حکم کرده باشند در وی بسلب ضرورة وصفی از جانب مخالف حکم
اما اینکه نقیض مشروطه عامه موجبه حینیه ممکنه سالبه است بواسطه انکه
در مشروطه عامه موجبه حکم کرده اند بضروره ایجاب بحسب وصف عنوانی
ونقیض او سلب ضرورة ایجاب است بحسب وصف واین معنی حینیه
ممکنه سالبه است زیرا که حینیه ممکنه سالبه انست که حکم کرده باشند درو
بسلب ضرورة وصفی از جانب مخالف سلب که ایجابست واما اینکه
نقیض مشروطه عامه سالبه حینیه ممکنه موجبه است بواسطه انکه مشروطه
عامه سالبه انست که حکم کرده باشند درو بضرورة سلب در جمیع اوقات
وصف ونقیض او سلب ضروره سلب است در جمیع اوقات وصف
وسلب ضروره سلب در اوقات وصف حینیه ممکنه موجبه است
بواسطه انکه او سلب ضروره وصفیست از جانب مخالف ایجاب که
سلب باشد وللعرفیة العامة الحینیة المطلقة حینیه مطلقه نیز
از موجهات مشهوره است واو قضیه است که حکم کرده باشند در وی
بفعلیه نسبت در وقتی از اوقات وصف عنوانی ونقیض عرفیه
عامه موجبه حینیه مطلقه سالبه است ونقیض عرفیه عامه سالبه
حینیه مطلقه موجبه است اما اول بواسطه انکه عرفیه عامه سالبه

مطلقه

مطلقه موجبه است اما اول بواسطه انکه عرفیه عامه موجبه معنی او
دوام ایجاب است در جمیع اوقات وصف ونقیض او سلب دوام ایجاب است
در جمیع اوقات وصف وسلب دوام ایجاب در جمیع اوقات وصف
لازم دارد فعلیة سلب را در وقتی از اوقات وصف که او حینیه مطلقه
سالبه است ونقیض عرفیه عامه سالبه حینیه مطلقه موجبه است
بواسطه انکه عرفیه عامه سالبه معنی او دوام سلبست در جمیع اوقات
وصف وسلب دوام سلب لازم دارد فعلیة ایجاب را در وقتی از
اوقات وصف که آن حینیه مطلقه موجبه است پس نقیض شش
قضیه از بسایط ذکر کرد ونقیض دو قضیه دیگر که وقتیه مطلقه
ومنتشره مطلقه باشد بمقایسه گذاشت بواسطه انکه ما چهار ضرورت
داریم ضرورة ذاتی وضرورت وصفی وضرورت در وقت معین و
ضرورت در وقت ما ونقیض ضرورت ذاتی را بیان کرد که امکان
ذاتی است ونقیض ضرورت وصفی را نیز بیان کرد که امکان حینیه است
پس معلوم خواهد بود که نقیض ضرورت در وقت معین سلب
ضرورة در وقت معین خواهد بود که ان ممکنه وقتیه است ونقیض
ضرورة در وقت ما سلب ضرورة در وقت ما خواهد بود که ان
ممکنه منتشره است وللمرکبة المفهوم المردد بین نقیض الجزئین
ونقیض قضیه مرکبه مفهومیست مردد میانه نقیض جزئین بواسطه
انکه نقیض هر شیء رفع آن شیء است ورفع مجموع برفع احد جزئین

میشود یا برفع هردو جزء و رفع هرجزئیه نقیض آن جزء است پس
نقیض قضیه مرکبه مفهومی باشد مردد میانه نقیضتین جزئین
بر سبیل منع خلو پس طریق اخذ نقیض قضیه مرکبه آنست که
اولاً تحقیق نمایند جزئین او را وثانیاً تحقیق کنند نقیض هر جزء را
وبعد از آن ترکیب کنند منفصله مانعة الخلو از نقیضین
جزئین مثلا مشروطه خاصه موجبه کلیست که اصل قضیه است
ومطلقه عامه سالبه کلی که معنی لادوام است ونقیض مشروطه عامه
موجبه کلی حینیه ممکنه سالبه جزئی است ونقیض مطلقه عامه سالبه
کلی دایمه موجبه جزئی است پس نقیض مشروطه خاصه منفصله مانعة
الخلوی باشد مردد میان نقیض جزئین پس نقیض کل کاتب متحرک
الاصابع بالضروره مادام کاتبا لادایما یعنی لاشیء من الکاتب بمتحرک
الاصابع بالفعل حین هو کاتب اما بعض الکاتب لیس بمتحرک الا صابع
بالفعل حین هو کاتب واما بعض الکاتب متحرک الاصابع دایما و عرفیه
خاصه موجبه کلی نیز مرکبست از دو قضیه یکی عرفیه عامه موجبه کلی
که اصل قضیه است ویکی مطلقه عامه سالبه کلی که لادوام اشارتست
بآن ونقیض عرفیه عامه موجبه کلی حینیه مطلقه سالبه جزئیست و
نقیض مطلقه عامه بطریقیست که پیشتر ذکر شد پس نقیض عرفیه
خاصه موجبه کلیه منفصله مانعة الخلواست مردد میانه حینیه مطلقه
سالبه جزئیه و دایمه وموجبه کلیه و وقتیه موجبه کلیه نیز مرکبست

از دو قضیه وقتیه مطلقه موجبه کلی که اصل قضیه است ومطلقه
عامه سالبه کلی که لادوام اشارة است باو ونقیض وقتیه مطلقه
موجبه کلی ممکنه وقتیه سالبه جزئیست ونقیض مطلقه عامه سالبه
کلیه دایمه موجبه جزئیست ومنتشره مرکبست از منتشره مطلقه
موجبه کلی که اصل قضیه است ومطلقه عامه سالبه کلی که لادوام
اشارتست باو ونقیض منتشره مطلقه موجبه کلی ممکنه منتشره
سالبه جزئیست ونقیض مطلقه عامه سالبه کلی مرکبست از دو قضیه
یکی مطلقه عامه موجبه کلی که اصل قضیه است ویکی دیگر ممکنه عامه
سالبه کلی که لادوام اشارتست باو ونقیض مطلقه عامه موجبه کلی
دایمه سالبه جزئیست ونقیض ممکنه عامه سالبه کلی ضروریه موجبه
جزئی است ووجودیه لادایمه موجبه کلی مرکبست از دو مطلقه عامه
یکی اصل قضیه است ویکی معنی لادوام پس نقیض وجودیه لا
دایمه مفهوم مردد میانه دو دایمه جزئی خواهد بود یکی سالبه و دیگری
موجبه وممکنه خاصه مرکبست از دو قضیه ممکنه عامه یکی موجبه کلی
و دیگری سالبه کلی پس نقیض در جمیع قضایای مرکبه منفصله مانعة
الخلوی باشد مردد میانه نقیضین جزئین چه انتفاء مرکبه یا بتحقق
نقیض جزء اول خواهد بود یا بتحقق نقیض جزء ثانی یا بتحقق نقیض
هر دو جزء ولکن فی الجزئیة بالنسبة الی کل فرد یعنی اینکه
مفهوم مردد نقیض مرکبه است صحیح است مطلقا در هر مرکبه کلیه اما

در مرکبه جزئیه پس لا بدست که اعتبار کنیم او را نسبت بهر فرد فرد
بواسطه انکه جاینست کذب مرکبه جزئیه با کذب مفهوم مردد بواسطه
انکه می تواند بود که محمول ثابت باشد دایما از برای بعضی افراد
موضوع و مسلوب باشد دایما از افراد باقیه ان موضوع و درین هنگام
کاذب خواهد بود جزئیه لا دایمه بواسطه انکه برین تقدیر نیست
چنین که بعض افراد موضوع بحیثیتی باشد که ثابت باشد از برای
ایشان محمول بار دیگر کاذبست نیز کل واحد از نقیضین جزئین
او یعنی کلیتین اما کلیه موجبه بواسطه دوام سلب محمول از بعضی
افراد و اما کلیه سالبه بواسطه دوام ایجاب محمول از برای بعض افراد
مثلا بعض الجسم حیوان لا دایما کاذبست بواسطه انکه حیوانیت
ثابت است از برای بعض افراد جسم دایما و مسلوب است از بعض
افراد با قید دایما پس اثبات حیوانیت از برای بعض افراد جسم
و سلب حیوانیت از ان بعض کاذب باشد و مفهوم مردد یعنی کل
جسم اما حیوان دایما او لا شیء من الجسم بحیوان دایما نیز کاذبست
پس طریق اخذ نقیض جزئیه مرکبه انست که تردید کنیم بین نقیضین
جزئین از برای هر فرد فرد پس میکوییم در ماده کل جسم اما حیوان دایما
او لیس بحیوان دایما و این شتملست بر سه مفهوم بواسطه انکه هر واحد
از افراد جسم یا انست که ثابتست از برای او محمول دایما یا ثابت
نیست و انکه ثابت نیست از برای هر واحد دایما خالی از ان

نیست

نیست که مسلوب از هر واحد دایما یا مسلوبست از بعض دایما و ثابت
از برای بعض دایما پس جزء ثانی شتملست بر دو مفهوم و صدق
نقیض درین ماده باعتبار جزء ثالثست پس اگر مرکب شود
منفصله اما مانعة الخلو از ین مفهومات ثلثه خواهد بود مساوی
نقیض جزئیه مرکبه فصل العکس المستوی تبدیل طرفی القضیة مع بقاء الصدق والکیف عکس مستوی تبدیل طرفین
قضیه است یعنی محمول را موضوع سازند و موضوع را محمول سازند
با بقاء صدق و کیف یعنی اگر اصل قضیه صادق باشد عکس نیز
صادق باشد بواسطه انکه عکس قضیه لازم قضیه است و صدق
ملزوم مستلزم صدق لازم است و اما از کذب اصل قضیه کذب
عکس لازم نمی اید بواسطه انکه کذب ملزوم مستلزم کذب لازم
نیست چه شاید که لازم اعم باشد مثل حرارت که لازم اتش است
و اما از کذب اتش کذب حرارت لازم نمی اید بواسطه انکه حرارت
اعم از اتش است و میتواند بود که بدون اتش یافت شود در ضمن
شمس و بقاء کیف یعنی اگر اصل قضیه موجبه باشد عکس موجبه
و اگر اصل قضیه سالبه باشد عکس سالبه که اگر بقاء کیف نباشد
عکس لازم نخواهد بود مثلا بعض الحیوان انسان صادقست
و بعض الانسان لیس بحیوان صادق نیست والموجبة انما تنعکس
جزئیة لجواز عموم المحمول والتالی و قضیه موجبه خواه کلی و خواه

جزئي منعكس نميشود مكر جزئيه يعني عكس لازم ندارد مكر جزئيه اما
موجبه منعكس ميشود بواسطه انكه او ايجاب ثبوت محمول از براي موضوع است
وفردي كه موضوع برو صادق مي آيد محمول برو صادق مي آيد پس
يك ايجاب في الجمله ديكر حاصل شد بواسطه انكه بعضي انان فردي
كه محمول برو صادق مي آيد موضوع برو صادق مي آيد اما جزئيه چرا
بواسطه انكه محمول مي تواند بود كه اعم باشد يا تالي اعم باشد در بعضي صورت
عكس كليه صادق نمي آيد مثل كل انسان حيوان صادقست وعكس
او كل حيوان انسان صادق نيست يا تالي اعم باشد در بعضي صورت عكس
جزئيه مي باشد مثلا هركاه كه كوييم كه كلما كان هذا الشيء انسانا
كان حيوانا عكس او كليه كه كلما كان هذا الشيء حيوانا كان انسانا باشد
باطلست والسالبة الكلية تنعكس سالبة كلية والا لزم سلب
الشيء عن نفسه ومنعكس ميشود سالبه كلي بسالبه كلي والا لازم
مي آيد سلب شيء از نفس مثلا هركاه كوييم كه لا شيء من الانسان بحجر
در عكس او صادق خواهد بود كه لا شيء من الحجر بانسان كه اكر صادق
نباشد نقيض او صادق خواهد بود كه بعض الحجر انسان وانرا هركاه
تركيب كنيم با اصل وكوييم كه بعض الحجر انسان ولا شيء من الحجر بانسان
فبعض الحجر ليس الحجر واين سلب شيء از نفس است وسلب شيء از
نفس محالست واين محال از هيئت قياس نيست بواسطه انكه شكل
اول است وشكل اول بديهي الانتاج است واين محال از كبري نيست

بواسطه

بواسطه انكه مفروض الصدق است پس اين محال از صغري بوده
باشد كه موجبه جزئيست پس نقيضش كه سالبه كلي بوده باشد
صادق باشد وهو المطلوب والجزئية لا تنعكس اصلا لجواز
عموم الموضوع او المقدم وسالبه جزئي منعكس نميشود اصلا بواسطه
انكه جايز است كه موضوع اعم باشد يا مقدم اعم باشد وهركاه كه
موضوع اعم باشد يا مقدم اعم عكس صادق نمي آيد اما انكه موضوع اعم
باشد مثل بعض الحيوان ليس بانسان در عكس او كاذبست كه بعض
الانسان ليس بحيوان مقدم اعم باشد از تالي مثل قد لا يكون
اذا كان الشيء حيوانا كان انسانا وصادق نيست در عكس او
قد لا يكون اذا كان الشيء انسانا كان حيوانا واما بحسب الجهة
فمن الموجبات تنعكس الدائمتان والعامتان حينية مطلقة
وعكس قضايايي كه قبل ازين مذكور شد از حيثية كمية وكيفيت
بود اما عكس قضايا باعتبار جهة پس از موجبات يك عكس دارد
واز سوالب يك عكسي از موجبات منعكس ميشود دائمتان كه
ضروريه ودائمه باشد وعامتان كه مشروطه عامه وعرفيه عامه
باشد بحينية مطلقه اما ضروريه مثل كل انسان حيوان بالضرورة
در عكس او صادق خواهد بود بعض الحيوان انسان بالفعل حين
هو حيوان كه اكر صادق نباشد نقيض او صادق خواهد بود كه
لا شيء من الحيوان بانسان ما دام حيوانا دائما وهركاه كه تركيب

کنیم نقیض را با اصل قضیه و بگوییم کل انسان حیوان بالفعل و لاشیء
من الحیوان بانسان مادام حیوانا دایما پس نتیجه میدهد که لاشیء
من الانسان بانسان دایما و این و این نتیجه کاذبست بواسطه
انکه سلب شیء از نفس لازم می آید و این کذب نتیجه بواسطه
هیئت ترکیب نیست بواسطه انکه شکل اولست و شکل اول
بدیهی الانتاج است و از صغری نیز که اصل قضیه است نیست
بواسطه انکه مفروض الصدق است پس ماند باینکه نقیض
حینیه مطلقه کاذب باشد و هرگاه که نقیض کاذب باشد اصل صادق
خواهد بود و این عین مدعاست و همچنین عکس دایمه و مشروطه
عامیه و عرفیه عامیه حینیه مطلقه است بدلیل خلف و الخا
صتان حینیة لا دایمة و خاصتان که مشروطه خاصه و عرفیه
خاصه باشد منعکس میشود بحینیه لا دایمه اما مشروطه خاصه
مثل کل کاتب متحرک الاصابع بالضرورة مادام کاتبا لا دایما این مجموع
منعکس میشود بحینیه مطلقه لا دایمه موجبه جزئی مثل بعض
متحرک الاصابع کاتب بالفعل حین هو متحرک الاصابع لا دایما و لا
دوام اشارتست بسالبه جزئیه مطلقه عامه مثل بعض متحرک الا
صابع لیس بکاتب بالفعل اما حینیه مطلقه بواسطه انکه حینیه
مطلقه لازم عامتانست و عامتان لازم خاصتان و لازم
لازم شیء لازم آن شیء است و اما لا دوام بواسطه انکه اگر
صادق

صادق نباشد نقیض صادق خواهد بود که موجبه کلیه دایمه است
یعنی کل متحرک الاصابع کاتب دایما و این را هرگاه که ترکیب کنیم
با جزء اول قضیه نتیجه میدهد و هرگاه که ترکیب کنیم با جزء ثانی
قضیه نتیجه میدهد مثلا هرگاه که ترکیب کنیم با جزء اول و بگوییم
کل متحرک الاصابع کاتب دایما و کل کاتب متحرک الاصابع بالضرورة
مادام کاتبا نتیجه میدهد که کل متحرک الاصابع متحرک الاصابع
دایما و هرگاه ترکیب کنیم با جزء ثانی و گوییم کل متحرک الاصابع کاتب
دایما و لاشیء من الکاتب الکاتب بمتحرک الاصابع بالفعل نتیجه
میدهد که لاشیء من متحرک الاصابع بمتحرک الاصابع بالفعل و این
نتیجه نقیض آن نتیجه است پس میانه نتیجتین تناقض باشد و
تناقض محال است و این بواسطه کبری نیست بواسطه انکه کبری
مفروض الصدقست و از هیئة قیاس نیست بواسطه انکه شکل
اولست و شکل اول بدیهی الانتاج است پس صغری کاذب
باشد که نقیض لا دوام عکس است پس لا دوام عکس صادق
باشد و همچنین است عرفیه خاصه و الوقتیان و الوجودیتان
و المطلقة العامه مطلقة عامة و عکس وقتیه و منتشره و وجودیه
لا ضروریه و وجودیه لا دایمه از مرکبات و مطلقه عامه از بسایط
مطلقه عامه است مثلا هرگاه که صادق باشد مطلقه عامه موجبه
کلیه مثل کل انسان متنفس بالفعل در عکس او صادق خواهد بود

که بعض المتنفس انسان بالفعل که اگر صادق نباشد نقیضش
صادق خواهد بود که لا شیء من المتنفس بانسان دایما و هرگاه
که این نقیض را ترکیب کنیم با اصل قضیه و گوییم کل انسان متنفس
بالفعل و لا شیء من المتنفس بانسان دایما نتیجه میدهد که لا شیء
من الانسان بانسان دایما و این سلب شیء از نفس است و سلب
شیء از نفس باطل پس عکس که مطلقه عامه است صادق باشد
و هرگاه که بدلیل خلف ظاهر شد که عکس مطلقه عامه مطلقه عامه است
پس معلوم شد که عکس وجودیتان و وقتیتان نیز مطلقه عامه است
بواسطه انکه عکس مطلقه عامه لازم مطلقه عامه است و مطلقه
عامه لازم وجودیتان و وقتیتانست و لازم لازم شیء لازم آن
شیء است و لا عکس للممکنتین و ممکنتین که ممکنه عامه و ممکنه
خاصه باشد عکس ندارند بواسطه انکه نزد شیخ ابو علی اتصاف
ذات موضوع بوصف عنوانی بالفعل می باید یعنی می باید که
ذات موضوع که متصف بوصف عنوانی باشد در واحد از ازمنه
ثلثه و نزد فارابی آنست که ذات موضوع می باید که متصف
می باشد بوصف عنوانی بالامکان و بر مذهب ابو علی ممکنتین
عکس ندارند مثلا هرگاه فرض کنیم که دایما مرکوب زید فرس است
و هرگز بر حمار سوار نمیشود پس صادق خواهد بود که کل حمار
مرکوب زید بالامکان و عکس او که بعض مرکوب زید بالفعل

حمار بالامکانست کاذبست زیرا که نقیض او که لا شیء من مرکوب
زید بالفعل حمار بالضرورة صادقست بواسطه انکه مرکوب زید بالفعل
فرس است و هیچ شیء از فرس حمار نیست بالضرورة پس هیچ شیء از مرکوب
زید بالفعل حمار نباشد بالضرورة و همچنین است ممکنه خاصه بهمان مثال
مذکور هرگاه بالامکان الخاص جمعة واقع شود و من السوالب تنعکس
الدایمتان دایمة یعنی از سوالب منعکس میشوند دایمتان یعنی ضروریه
و دایمه بدایمه مثلا هرگاه که صادق باشد که لا شیء من الانسان بحجر
بالضرورة او دایما صادق خواهد بود در عکس او که لا شیء من الحجر بانسان
دایما که اگر صادق نباشد نقیضش که مطلقه عامه موجبه جزئیه باشد
صادق خواهد بود مثل بعض الحجر انسان بالفعل و هرگاه ترکیب کنیم
این را با قضیه اصل و بگوییم که بعض الحجر انسان بالفعل و لا شیء من
الانسان بحجر لیس الحجر بالضرورة او دایما و این کاذب است بواسطه انکه سلب
شیء از نفس لازم می آید و این محالست و این از هیئة قیاس لازم
نیامده بواسطه انکه شکل اولست و شکل اول بدیهی الانتاج است و
از کبری نیز نیست بواسطه انکه مفروض الصدقست پس باید که از
صغری باشد پس صغری کاذب باشد که مطلقه عامه است پس
نقیض او که دایمه است صادق باشد و هو المقصود و العامتان عرفیة
عامة و عامتان که مشروطه عامه و عرفیه عامه باشد منعکس میشود
بعرفیه عامه مثلا هرگاه صادق باشد بالضرورة او دایما لا شیء من الکاتب

بساکن الاصابع مادام کاتبا صادق خواهد بود در عکس او لا شیء من
ساکن الاصابع بکاتب مادام ساکن الاصابع دایما که اگر صادق نباشد
نقیض او که حینیه مطلقه موجبه جزئی بوده باشد صادق خواهد
بود مثل بعض ساکن الاصابع کاتب حین هو ساکن الاصابع بالفعل
و اینرا هرگاه ترکیب کنیم با اصل قضیه و بگوییم که بعض ساکن الاصابع
کاتب حین هو ساکن الاصابع بالفعل و بالضروره دایما و لا شیء من
الکاتب بساکن الاصابع مادام کاتبا پس نتیجه میدهد که بعض ساکن
الاصابع لیس بساکن الاصابع حین هو ساکن الاصابع بالفعل و این
کاذبست بواسطه آنکه سلب شیء از نفس است و این محال بواسطه هیئة
قیاس نیست بواسطه آنکه شکل اولست و شکل اول بدیهی الانتاج است
و از کبری نیست بواسطه آنکه مفروض الصدقست پس از صغری خواهد بود
پس صغری که حینیه مطلقه است کاذب باشد پس نقیض او که عرفیه
عامه است صادق باشد و هو المطلوب والخاصتان عرفیة لا دائمة
فی البعض و خاصتان که مشروطه خاصه و عرفیه خاصه باشد منعکس
میشوند بعرفیه لا دایمه فی البعض مثلا هرگاه صادق باشد که لا شیء
من الانسان بحجر بالضروره او بالدوام مادام انسانا لا دایما پس در عکس
صادق خواهد بود که لا شیء من الحجر بانسان مادام حجرا لا دایما فی
البعض که لا دایما فی البعض اشارتست بموجبه جزئی مطلقه عامه
مثل بعض الحجر انسان بالفعل و این خاصتان که مشروطه خاصه و عرفیه

خاصه باشد منعکس میشود بعرفیه عامه که جزء اولست چرا بواسطه آنکه
عرفیه عامه لازم عامتان است و عامتان لازم خاصتان و لازم لازم
شیء لازم آن شیء است پس عرفیه عامه لازم خاصتان باشد اما
منعکس بلا دوام فی البعض چرا بواسطه آنکه اگر صادق نباشد موجبه
جزئی مطلقه عامه مثل بعض الحجر انسان بالفعل نقیض او صادق خواهد
بود که لا شیء من الحجر بانسان دایما و این نقیض را با جزء اول اصل ترکیب
نمیتوان کرد بواسطه آنکه هر دو سالبه اند و ترکیب از دو سالبه صحیح نیست
پس این نقیض را ترکیب میکنیم با جزء ثانی اصل که موجبه کلی مطلقه
عامه است یعنی کل انسان حجر بالفعل و میگوییم کل انسان حجر بالفعل
و لا شیء من الحجر بانسان دایما پس این نتیجه میدهد که لا شیء من
الانسان بانسان دایما و این سلب شیء از نفس است و سلب
شیء از نفس محالست و این محال از هیئت قیاس نیست بواسطه آنکه
شکل اولست و شکل اول بدیهی الانتاجست و از صغری هم نیست
بواسطه آنکه صغری مفروض الصدقست پس این محال بواسطه نقیض
لا دوام فی البعض خواهد بود پس نقیض لا دوام فی البعض کاذب
باشد پس لا دوام فی البعض صادق باشد و هو المطلوب و اعتبار نکرده اند
لا دوام فی الکل را بواسطه آنکه گاه هست که اصل صادقست و در عکس او
لا دوام فی الکل صادق نیست مثلا هرگاه که گوییم دایما لا شیء من الکاتب
بساکن مادام کاتبا لا دایما در عکس او لا شیء من الانسان بکاتب

مادام ساکنا لادایما فی الکل صادق نیست یعنی کل ساکن کاتب بالفعل
بواسطه انکه بعضی از ساکن کاتب نیست دایما مثل ارض پس لادوام
فی الکل کاذب باشد والبیان فی الکل ان نقیض العکس مع
الاصل ینتج المحال وبیان این عکس در کل قضایا خواه موجبه وخواه
سالبه انست که نقیض عکس ملاحظه اصل خواه بخلف وخواه بطریق
عکس وخواه بافتراض منتج محالست ولا عکس للبواقی بالنقض
وعکس ندارند بواقی قضایای مذکوره از سوالب که آن وقتیان و
وجودیان وممکنان ووقتیه مطلقه ومنتشره مطلقه ومطلقه عامه است
بواسطه انکه وقتیه اخص از جمیع است ووقتیه عکس ندارد پس
اینها نیز عکس نداشته باشند بواسطه انکه همچنانکه از انعکاس اعم
انعکاس اخص لازم می آید از عدم انعکاس اخص عدم انعکاس
اعم لازم می آید چرا بواسطه انکه هرگاه که اخص منعکس نشود اعمش
اعمش نیز منعکس نباید شد که اگر اعم منعکس شود اخص نیز باید
که منعکس شود ودر بعضی صورت وقتیه عکس ندارد بواسطه نقیض
عکس در بعض صور مثلا هرگاه گوییم که لا شیء من القمر بمنخسف وقت
التربیع لادایما پس هرگاه که عکس داشته باشد این بوده باشد که
لا شیء من المنخسف بقمر واین کاذبست بر جمیع جهات پس وقتیه
عکس نداشته باشد فصل عکس النقیض تبدیل نقیضی الجزئین
مع بقاء الصدق والکیف وچون مصنف فارغ شد از مبحث عکس

مستوی

مستوی شروع کرد در عکس نقیض وعکس نقیض تبدیل نقیضین
بتدیل طرفین است بر مذهب قدما یعنی نقیض موضوع را محمول
سازند ونقیض محمول را موضوع سازند با بقاء صدق وکیف یعنی
اگر اصل قضیه صادق باشد عکس نقیضش صادق باشد بواسطه
انکه عکس نقیض لازم قضیه است وهرگاه که ملزوم صادق آید
لازم می باید که صادق اید وبا بقاء کیف یعنی اگر اصل موجبه باشد
عکس نقیض موجبه واگر اصل سالبه باشد عکس نقیض سالبه
مثلا هرگاه که صادق باشد کل انسان حیوان در عکس نقیض
او صادق خواهد بود که کل لا حیوان لا انسان او جعل نقیض الثانی
اولا مع مخالفة الکیف ومتاخرین عکس نقیض را تعریف کرده اند
انست که عین موضوع را محمول سازند ونقیض محمول را موضوع
سازند با بقاء صدق ومخالفت در کیف واین قید نکرد که عین
موضوع را محمول سازند وبقاء صدق شرطست بواسطه انکه او
میخواهد که تفاوت میانه تعریفین که متاخرین ومتقدمین عکس
نقیض را کرده اند بیان کند وانکه عین موضوع را محمول سازند
وبقاء صدق شرطست در هر دو جا شرطست ودر هر دو جا مشترکست
پس از ینجهة بیان ایشان نکرده مثلا هرگاه گوییم که کل انسان
حیوان در عکس نقیض او بر مذهب متاخرین صادق خواهد بود
که لا شیء من لا حیوان بانسان بواسطه انکه مخالفه در کیف شرطست

وحكم الموجبات هنا حكم السوالب فى المستوي وحكم موجبات
دربنجا يعنى درعكس نقيض برمذهب متقدمين يعنى بران مذهبي
كه نقيض موضوع را محمول سازند ونقيض محمول را موضوع سازند
حكم سوالب داده درعكس مستوي ومذهب متقدمين را اختيار كرده
بواسطه انكه متعارف ازعكس نقيض عكس نقيض باين معني است
واينكه مذكور شد كه موجبات دربنجا حكم سوالب دارد درعكس مستوي
باين معنى است كه همچنانچه درعكس مستوي سالبه كليه منعكس
بسالبه كلى ميشد دربنجا نيز موجبه كلي منعكس بموجبه كلي ميشود
بهمان دليل بواسطه انكه اكر منعكس بموجبه كلى نشود سلب شي
ازنفس لازم مي آيد وهمچنانچه درعكس مستوي سالبه جزئي
عكس نداشت دربنجا نيز موجبه جزئي عكس ندارد بواسطه انكه
ميتواند كه موضوع اعم باشد يا مقدم اعم باشد وهركاه كه اين حال
داشته باشد عكس او صادق نمي آيد اما اول بواسطه انكه هركاه
صادق باشد كل انسان حيوان درعكس نقيض صادق خواهد بود
كه كل لاحيوان لاانسان كه اكر صادق نباشد نقيضش صادق خواهد
بود كه بعض اللاحيوان ليس بلا انسان واين مستلزم اينست
كه بعض اللاحيوان انسان بواسطه انكه سلب سلب مفيد
اثبات است وهركاه كه تركيب كنيم كه بعض اللاحيوان انسان را
با اصل قضيه وبكوييم كه بعض اللاحيوان انسان وكل انسان حيوان

پس

پس اين نتيجه ميدهد كه بعض اللاحيوان حيوان واين سلب شي
ازنفس است بواسطه انكه هركاه كه اين قضيه را عكس كنيم ببعض
الحيوان لاحيوان سلب شي ازنفس لازم مي ايد واين محال از
هيئة قياس نيست بواسطه انكه شكل اولست وشكل اول بديهي
الانتاجست وازكبرى نيست بواسطه انكه مفروض الصدقست پس
ازصغري خواهد بود كه ملزوم اوسالبه جزئيست پس نقيض او صادق
باشد كه موجبه كليست وهو المطلوب واما ثاني بواسطه انكه هركاه صادق
باشد كه بعض الحيوان لاانسان درعكس نقيض او كاذب خواهد بود
كه بعض الانسان لاحيوان واما اينكه مقدم اعم باشد ودر مخصوصات
نيز موجبه جزئي منعكس نميشود مثل قد يكون اذا كان الشيئ حيوانا
كان الانسانا درعكس او كاذب خواهد بود قد يكون اذا كان الشيئ
انسانا كان لاحيوانا وآنچه قبل ازين مذكور شد عكس نقيض باعتبار
كميت وكيفيت بود واما عكس نقيض باعتبار جهت موجبات اينجا
حكم سوالب دارد درعكس مستوي يعنى همچنانچه دائمتان درعكس
مستوي منعكس ميشوند بدائمه دربنجا نيز منعكس ميشوند بدائمه
مثلا هركاه صادق باشد كل انسان حيوان بالضرورة او بالدوام درعكس
او صادق خواهد بود كه كل لاحيوان لاانسان دائما كه اكر صادق
نباشد نقيض او صادق خواهد بود كه بعض اللاحيوان ليس بلا
انسان بالفعل واين مستلزم بعض اللاحيوان انسان بالفعل است

وهرکاه این را ترکیب کنیم با اصل قضیه ومیکوییم که بعض اللاحیوان
انسان بالفعل وکل انسان حیوان بالضرورة او بالدوام نتیجه میدهد که
بعض اللاحیوان حیوان بالضرورة او بالدوام واین کاذبست بواسطه انکه
سلب شیئ از نفس لازم می آید واین محال از هیات قیاس نیست
بواسطه انکه شکل اولست وشکل اول بدیهی الانتاج است واز کبری
نیست بواسطه انکه کبری مفروض الصدقست پس از صغری باشد
پس صغری محال باشد پس نقیض او که کل لاحیوان لا انسانست
صادق باشد وهو المطلوب وهمچنانچه در عکس مستوی سالبتان عامتان
که مشروطه عامه وعرفیه عامه باشد منعکس میشوند بعرفیه عامه درینجا
نیز عامتان باعتبار جهة منعکس میشوند بعرفیه عامه مثلا هرکاه
که صادق آید که کل انسان حیوان بالضروره او بالدوام مادام
انسانا در عکس نقیض او صادق خواهد بود که کل لاحیوان
لا انسان بالدوام مادام لاحیوانا که اکر صادق نباشد نقیض
او صادق خواهد بود که بعض اللاحیوان لیس بلا انسان بالفعل
حین هو لاحیوان واین مستلزم بعض اللاحیوان انسان بالفعل
حین هو لاحیوانست بواسطه انکه سلب سلب مفید ایجابست
وهرکاه که ترکیب کنیم بعض اللاحیوان انسان بالفعل حین
هو لاحیوان را با کل انسان حیوان بالضرورة او بالدوام مادام
انسانا این نتیجه میدهد که بعض اللاحیوان حیوان بالفعل

واین

واین کاذبست بواسطه انکه سلب شیئ از نفس لازم می آید واین
کذب نتیجه بواسطه هیات قیاس نیست بواسطه انکه شکل اولست
وشکل اول بدیهی الانتاج است وبواسطه کبری هم نیست بواسطه
انکه کبری مفروض الصدق است پس این کذب بواسطه صغری
باشد پس صغری که بعض اللاحیوان انسان است کاذب باشد
پس ملزوم او که بعض اللاحیوان لیس بانسان است کاذب باشد
پس نقیض او که کل لاحیوان سالبه کلیه صادق نیست بواسطه
انکه جایز است که نقیض محمول اعم باشد مانقیض تالی وهرکاه
که نقیض محمول اعم باشد مانقیض تالی درینصورت سالبه کلیه
صادق نخواهد بود مثلا هرکاه که صادق باشد بعض الانسان
لیس بلاحیوان عکس او سالبه کلیه که لاشیئ من الحیوان بانسان است
کاذبست زیرا که نقیض او که بعض الحیوان لا انسان باشد صادقست
ونیز هرکاه که صادق باشد قد لایکون اذا کان الشیئ انسانا کان
لاحیوانا عکس نقیض او که سالبه کلیه باشد یعنی لیس البته
اذا کان الشیئ حیوانا کان لا انسانا باشد کاذبست زیرا که نقیض
او که موجبه جزئیه باشد یعنی قد یکون اذا کان الشیئ حیوانا کان
الانسانا باشد صادقست انچه مذکور شد عکس نقیض بحسب
کمیة وکیفیة بود واما بحسب جهة سوالب عکس نقیض حکم موجبات
عکس مستوی دارند همچنانچه در عکس مستوی یازده قضیه که

که آن دایمتان وعامتان وخاصتان ووقتیان ووجودیان
ومطلقه عامه است منعکس میشدند وممکنتین عکس نداشتند
دریجا نیز یازده قضیه منعکس میشوند وممکنتین عکس ندارند
اما دایمتان که ضروریه ودایمه باشد وعامتان که مشروطه عامه
وعرفیه عامه باشد منعکس میشوند بعکس نقیض بحینیه مطلقه
بطریق عکس وطریق عکس آنست که عکس نقیض عکس را
با اصل ملاحظه کنند واز آن محال لازم آید مثلا هرگاه صادق
باشد لا شیء من ج ب بالضروریه او بالدوام او بالضرورة مادام
ج او بالدوام مادام ج درعکس نقیض او صادق خواهد بود
که لیس بعض مالیس ب لیس ج بالفعل حین هو لیس ب
که اگر صادق نباشد نقیض او که موجبه کلیه عرفیه عامه باشد
صادق خواهد بود یعنی کل مالیس ب لیس ج مادام لیس ب
واین بعکس نقیض منعکس میشود همان بموجبه عرفیه عامه مثل
کل ج ب بالدوام مادام ج واین منافی اصل قضیه است که
لا شیء من ج ب باحدی الجهات الاربعه پس کل ج ب بالدوام
مادام ج کاذب باشد پس ملزوم او که کل مالیس ب لیس ج
بالدوام مادام لیس ب است کاذب باشد پس نقیض او که لیس
بعض مالیس ب لیس ج بالفعل هو لیس ب است صادق باشد
وهو المطلوب وخاصتان که مشروطه خاصه وعرفیه خاصه باشد

منعکس

منعکس میشوند بحینیه لا دایمه بدلیل افتراض ودلیل افتراض
آنست که ذات موضوع را شیء معین فرض کنیم وحمل کنیم برو
بر وصف محمول وموضوع تا حاصل شود مفهوم عکس مثلا هرگاه
که صادق باشد که لا شیء من ج ب بالضرورة او بالدوام مادام ج لا
دایما درعکس نقیض او صادق خواهد بود لیس بعض مالیس
ب لیس ج بالفعل حین هو لیس ب لا دایما ولا دایما اشارتست
به بعض مالیس ب ج بالفعل اما جزء اول که حینیه مطلقه لازم
عامتان وعامتان لازم خاصتان است ولازم لازم شیء لازم
آن شیء است اما صدق لادوام بواسطه آنکه فرض میکنیم ذات
موضوع را که ج است د پس این صادق خواهد بود که د لیس
ب بالفعل بحکم جزء اول اصل ود لیس ج بالفعل نیز صادقست
بواسطه آنکه اگر صادق نباشد نقیضش که موجبه دایمه است
صادق خواهد بود یعنی د ج دایما واین مستلزم اینست که د
لیس ب دایما بواسطه آنکه دراصل حکم کرده ایم بسلب ثبوت
محمول از ذات موضوع مادام که ذات موضوع متصف بوصف
موضوع باشد پس هرگاه درینجا که ذات موضوع که دالست مد
متصف باشد بوصف موضوع که ج است دایما محمول که ب
است مسلوب خواهد بود از ذات موضوع دایما پس د لیس ب
دایما صادق باشد واین منافی لادوام اصلست که د ب بالفعل

بواسطهٔ انکه لادوام اصل معنیش اینست که کل ح ت بالفعل وذات
موضوع را د فرض کرده ایم پس این صادق باشد که د ب بالفعل
پس د لیس ب دایما کاذب باشد پس نقیض او پس ملزوم
او که د ح دایما است کاذب باشد پس نقیض او که د لیس
ح بالفعلست صادق باشد و د لیس ب بالفعل صادق بود
پس صادق خواهد بود که بعض مالیس ب لیس ج بالفعل
وهو المطلوب و وقتیتان که عبارتست از وقتیه ومنتشره وجود نیان
که وجودیه لاضروریه ووجودیه لادایمه است ومطلقه عامه منعکس
میشوند بمطلقه عامه مثلا هرگاه صادق باشد که لا شیء من ج ب
في وقت الظهر لا دایما او في وقت ما لا دایما او بالفعل لا بالضرورة او
او بالفعل لا بالدوام او بالاطلاق درعکس نقیض صادق خواهد
که لیس بعض مالیس ب لیس ح بالفعل که اگر صادق نباشد نقیض
نقیض او صادق خواهد بود که موجبه کلیه دایمه است مثل کل
مالیس ب لیس ح دایما واین منعکس میشود بعکس نقیض همان
بموجبه کلیه دایمه مثل کل ح ت دایما واین منافی اصلست که لا
شیء من ب ح باحدی الجهات الخمس پس این کاذب باشد پس
ملزوم او نیز کاذب باشد که کل مالیس ب لیس ح دایما است
پس نقیض او صادق باشد که لیس بعض مالیس ب لیس ح
بالفعل وهو المطلوب واما عدم انعکاس ممکنتین که ممکنه عامه و ممکنه

خاصه

خاصه باشد بواسطه انکه هرگاه که فرض کنیم که زید دایما بر فرس سوار
میشود و بر حمار سوار نمیشود صادق خواهد بود که لا شیء من الحمار
بالفعل لا مرکوب زید بالامکان و در عکس نقیض او صادق نیست
که لیس بعض مرکوب زید بالفعل لا حمار بالامکان بواسطه انکه
نقیض او که موجبه کلیه ضروریه است یعنی کل مرکوب زید بالفعل
لا حمار بالضرورة والبيان البيان والنقض النقض وبیان در عکس
نقیض مثل بیانیست که در عکس مستوی مذکور شد یعنی همچنانکه
در عکس مستوی نقیض عکس را ملاحظه میکردیم با اصل خواه بخلف
وخواه بطریق عکس وخواه بافتراض منتج ومستلزم محال بود در اینجا
نیز هرگاه نقیض عکس را با اصل ملاحظه میکنیم خواه بخلف وخواه
بطریق عکس وخواه بافتراض مستلزم محال است چنانچه معلوم
شد وماده نقیض در عکس نقیض مثل ماده نقض است در عکس
مستوی واین نیز معلوم شد وتبين انعكاس الخاصيتين
من الموجبة الجزئية ههنا ومن السالبة الجزئية الى العرفية
الخاصة وقبل ازین مذکور شد در عکس نقیض که حکم موجبات باینجا
حکم سوالب عکس مستوی دارد وحکم سوالب اینجا حکم موجبات
عکس مستوی دارد وهمچنانچه در عکس مستوی سالبه جزئیه
عکس نداشت پس در عکس نقیض نیز موجبه جزئیه عکس نداشت
پس در عکس نقیض نیز موجبه جزئیه عکس نخواهد داشت

و بیان بانیطرتی کرده بود وحالا بیان می کند که آن حکم که ما
کرده ایم در عز خاصیتین بود از موجبه جزئیه در عکس نقیض و از
سالبه جزئیه در عکس مستوی بواسطه انکه خاصتان موجبه جزئیه
و خاصتان سالبه جزئیه منعکس میشوند بعرفیه خاصه مثلا هرگاه در سالبه
جزئیه عکس مستوی صادق آید که بعض ج لیس ب بالضرورة او بالدوام
مادام ج لا دایما یعنی بعض ج ب بالفعل پس صادق خواهد بود بعض
ب لیس ج بالدوام مادام ب لا دایما یعنی بعض ب ج بالفعل بواسطه
انکه ذات موضوع را که ج است د فرض میکنیم و د در اینصورت که ذات
موضوع است سه حال دارد و بود صادق که د ج بالفعل بواسطه انکه
اتصاف ذات موضوع بوصف موضوع بالفعل می باید و د لیس ب مادام
ج نیز صادقست بحکم جزء اول اصل و د ب بالفعل نیز صادقست بحکم
لادوام اصل و این نیز می باید که صادق باشد که د لیس ج مادام ب
که اگر صادق نباشد نقیض او صادق خواهد بود که حینیه مطلقه است
یعنی د ج حین هو ب و هرگاه که صادق آید د ج حین هو ب صادق
خواهد بود که د ب حین هو ج و این مناقض جزء اول اصلست که بعض
ج لیس ب مادام ج است پس این کاذب باشد که د ب حین هو ج
و ملزوم او نیز کاذب خواهد بود که د ج حین هو ب است پس نقیض
که د لیس ج مادام ب است صادق خواهد بود و هرگاه د ب باشد
بالفعل بحکم لادوام اصل د لیس ج باشد مادام ب صادق خواهد بود
که بعض

۷۴

که بعض ب لیس ج مادام ب و این جزء اول عکس است و اما لادوام
عکس بواسطه انکه چون صادق است بود این که ب است بالفعل
و ج است بالفعل پس صادق باشد بعض ب ج بالفعل و اینست
مفهوم لادوام عکس پس هر دو جزوش صادق باشد وهو المطلوب
و همچنین موجبه جزئیه خاصتان منعکس میشود بعکس نقیض بعرفیه
خاصه مثلا هرگاه که صادق باشد که بعض ج ب بالضرورة مادام ج لا دایما
یعنی بعض ج لیس ب بالفعل در عکس نقیض او صادق خواهد
بود که بعض مالیس ب لیس ج مادام لیس ب لا دایما یعنی بعض
مالیس ب ج بالفعل بواسطه انکه فرض میکنیم ذات موضوع را
که ج است د پس د ج بالفعل صادق باشد بواسطه انکه اتصاف
ذات موضوع بوصف موضوع بالفعل می باید و د ب مادام ج
نیز صادقست بحکم جزء اول اصل و د لیس ب بالفعل نیز صادق است
بحکم لادوام اصل و نیز می باید که صادق باشد د لیس ج مادام
لیس ب که اگر صادق نباشد نقیض او که حینیه مطلقه است صادق
خواهد بود یعنی د ج حین هو لیس ب و هرگاه که د ج باشد
حین لیس ب د لیس ب خواهد بود حین هو ج و این منافات
دارد بجزء اول اصل یعنی د ب مادام ج پس د لیس ب حین هو
ج کاذب باشد پس ملزوم او یعنی د ج حین هو لیس ب کاذب
خواهد بود پس د لیس ج مادام لیس ب صادق باشد و چون

است

صادق بود ولیس ب بالفعل بحکم لادوام اصل لیس صادق باشد
بعض مالیس ب لیس ج مادام لیس ب واین جزء اول عکس است
وچون صادقست وح بالفعل پس صادق خواهد بود بعض ما لیس
ت ح بالفعل واین لادوام عکس است پس عکس بهر دو جزء صادق
باشد وهو المطلوب فصل القیاس قول مؤلف من قضایا یلزم
لذاته قول آخر وچون مصنف فارغ شد از مبحث قضایا که موقوف
علیه حجت بود شروع نمود در مبحث حجه وحجه استدلال بحال شیئی
بر حال شیئی است واین حجه بر سه قسم است قیاس واستقرا وتمثیل
بواسطه انکه استدلال بحال شیئی بر حال شیئی استدلال بحال کلی
بر حال جزئیست که این جزئی جزئی ان کلی باشد واین را قیاس
میکویند مثلا هرکاه که استدلال کنیم بحال کلی که فاعل است مثلا بر حال
جزئی وی که زید است مثلا وچنین کوییم که زید در مثل ضرب زید
مرفوعست بواسطه انکه فاعلست وهر فاعل مرفوع است پس نتیجه میدهد
که زید مرفوع باشد یا آنست که استدلال بحال جزئی بر حال کلیست
که این جزئی آن کلی بوده باشد واین را استقرا میکویند مثل انکه
استدلال کنیم باین که انسان وفرس وبقر وغنم وغیرهم در حال مضغ فک
اسفل را حرکت میدهند بر انکه هر حیوان در حال مضغ فک اسفل را
حرکت میدهند ویا استدلالست بحال جزئی بر حال جزئی دیکر
که مندرج باشد این هردو در تحت کل واحد واین را تمثیل میکویند

مثلا

مثلا هرکاه استدلال کنیم بحرمت خمر استدلال خواهیم کرد بر حرمت
نبیذ بواسطه انکه وجه حرمت خمر اسکار است واین اسکار مشترکست
در نبیذ وخمر پس نبیذ نیز حرام بوده باشد وچون قیاس مفید
یقین بود واستقرا وتمثیل مفید ظن از انجهة قیاس را مقدم داشت
وتعریف کرد قیاس را بانکه قیاس قولیست یعنی مرکبست مؤلف
از قضایا که لازم آید از ولذاته قول دیکر بعضی اعتراض کرده اند
که قول لفظیست مشترک میان مرکب ملفوظ ومرکب معقول و
استعمال لفظ مشترک در تعاریف جایز نیست جواب آنست که
استعمال لفظ مشترک در تعاریف کاهی جایز نیست که یکی از این
معنی خلاف مقصود باشد چه شاید که ذهن دران صورت مشتغل
بخلاف مقصود شود اما در صورتی که هردو معنی اراده توان کرد
جایز است واین ازین قبیل است اعتراض کرده اند که قول
معنی است از مؤلف بواسطه انکه مؤلف نیز بمعنی مرکبست پس
مؤلف مستدرک باشد جواب آنست که مؤلف مستدرک نیست
بواسطه انکه مؤلف مرکبیست که میانه اجزاء او الفت ومناسبتی
باشد وقول اعم است پس ذکر مؤلف تنبیه است برین که هردو
مرکب را قیاس نمیکویند بلکه هردو مرکبی که میانه اجزاء ایشان
الفت ومناسبتی باشد قیاس میکویند وقول جنس است شامل
جمیع اقوال مؤلف من قضایا که کفته قضیه بسیطه نظر بعکس او

بدو رفت بواسطه انکه مولف از قضایا نیست یلزمه لذاته قول
آخر که کفته قیاس مساوات بدو رفت وقیاس مساوات آنست
که متعلق محمول را در قضیه اول موضوع سازیم در قضیه ثانی مثل
آ مساو لب و ب مساو لج پس نتیجه میدهد که الف مساو ج وچون
از قید لذاته بدر میرود بواسطه انکه اکرچه صادق هست بروکه
تو لیست مولف از قضایا که لازم می آید از وقولی دیکر اما لذاته
نیست بلکه بواسطه مقدمه اصلیه است که مساوی مساوی شیء
مساوی آن شیء است اکر لذاته می بودی بایستی که جمیع قیاس
مساوات منتج باشند بی مقدمه اصلیه وحال انکه بعضی از و نتیجه
نمیدهد مثل انکه الف نصف لب و ب نصف لج نتیجه نمیدهد
که الف نصف لج بواسطه انکه نصف نصف الشیء نصف الشیء
نیست بلکه ربع اوست بعضی اعتراض کرده اند که این تعریف
صادق نیست بر قضیه مرکبه نسبت بعکس بواسطه انکه تو لیست
مرکب از قضایا که لازم می آید از و لذاته قولی دیکر بعضی جواب
کفته اند اینکه ما کفته ایم مرکب از قضایا مراد قضیه صریحه است
و قضیه مرکبه دو قضیه صریحه نیست بواسطه انکه یک جزء او لا دوام
است بالاضرورة و ان اشارتست بقضیه دیکر و بعضی اعتراض
برین جواب کرده اند که اکر بجای لا دوام مفهوم لا دوام ملاحظه کنیم
پس برو صادق خواهد بود که تو لیست مولف از قضایای صریحه

صریحه وحال انکه قضیه قیاس نیست واذین جهة بعضی عدول کرده اند
ازین جواب و جواب چنین کفته اند که شوین در قول آخر شوین وحدتست
یعنی لازم آید از و یک قول و عکس قضایای مرکبه دو قول است و بعضی برین
جواب اعتراض کرده اند که بعضی از قضایای مرکبه عکس ایشان کاه
هست که یک قول است مثل وقتیان موجبتان و وجودیتان موجبتان
که منعکس میشوند بمطلقه عامه و جواب ازین اعتراض کرده اند که
این تعریف کرده اند قیاس را باین که تو لیست مولف از قضایا که لازم
آید از ان مولف قولی دیکر یعنی ازین مولف من حیث هو مولف لازم
آید قولی دیکر و مطلقه عامه لازم نیامده است از وقتیان و وجودیان
من حیث هو مولف بلکه از جزء اول ایشان لازم آمده فان کان مذکورا
فیه بمادته وهیئته فاستثنائی پس اکر این قول آخر که نتیجه است مذکور
باشد در قیاس بمادته یعنی طرفین نتیجه مذکور باشد در قیاس و هیئته
یعنی بان ترتیب که نسبت مذکور باشد در قیاس اکرچه حکم مخالف باشد
این را قیاس استثنائی میکویند بواسطه انکه مشتملست بر کلمه استثنا
و قیاس استثنائی مرکب از دو مقدمه می باشد یکی شرطیه و دیکر
وضع مقدم که منتج وضع تالیست یا رفع تالی که منتج رفع مقدم باشد
این که وضع مقدم منتج وضع تالی باشد مثل کلما کانت الشمس طالعة
فالنهار موجود لکن الشمس طالعة فالنهار موجود و این که رفع تالی
منتج رفع مقدم باشد مثل کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود

موجود واینکه رفع تالی منتج رفع مقدم باشد مثل کلما کانت الشمس
طالعة فالنهار موجود ولکن النهار لیس بموجود فالشمس لیست
بطالعة والا فاقترانی حملی او شرطی یعنی اگر اینچنین نباشد
یعنی نتیجه مذکور نباشد در قیاس بمادته وهیئته اینرا قیاس اقترانی
میکویند وقیاس اقترانی بواسطه آن میکویند که حد وسط مقارن
هر دو جزء مط واقع شده است وقیاس استثنائی بر اقترانی
مقدم داشت در تعریف وتقسیم بواسطه انکه مفهوم او وجودی بود
ومفهوم این عدمی واقترانی را در احکام مقدم داشت بواسطه انکه
او اقل اجزاست واکثر احتیاجا وقیاس اقترانی بر دو قسم است
حملی وشرطی بواسطه انکه جزئی اقترانی اگر هر دو حملی اند اینرا قیاس
اقترانی حملی کویند واگر چنین نباشد اعم از انکه جزئی او هر دو شرطیه
باشند یا یکی حملی ودیگر شرطیه باشد این را قیاس اقترانی شرطی
میکویند وموضوع المطلوب یسمی اصغر ومحموله اکبر اقترانی
حملی را مقدم داشت بر اقترانی شرطی بوجوهی که قبل از این مذکور
شد وموضوع مطلوب که آن نتیجه است از حملیه نام نهاده اند
آنرا اصغر ومحمول مط را اکبر اما موضوع مطلوب را اصغر گفته اند
بواسطه انکه موضوع اکثر اوقات اخص از محمول می باشد وا خص
اقل اجزاست پس کویا که اصغر است ومحمول مطلوب را اکبر
میکویند بواسطه انکه محمول اکثر اوقات اعم از موضوع می باشد

دائم

دائم چون اکثر افراد است کویا اکبر است والمتکرر اوسط وان
حدی که مکرر میشود میان جزئی مطلوب اورا اوسط میکویند و
ومافیه الاصغر الصغری والاکبر الکبری وان قضیه که مشتملت
بر اصغر انرا صغری میکویند وان قضیه که مشتملست بر اکبر انرا کبری
میکویند والاوسط اما محمول الصغری وموضوع الکبری فهو
الشکل الاول او محمولها فالثانی او موضوعهما فالثالث
او عکس الاول فالرابع قیاس باعتبار تکرر وسط چهار شکلست
بواسطه انکه حد وسط یا محمولست در صغری وموضوعست در کبری
این را شکل اول میکویند مثل العالم متغیر وکل متغیر حادث فالعالم حادث
وچون این شکل بدیهی الانتاجست از اینجهة از اشکل اول کویند بواسطه
انکه اول مرتبه طبیعت باو رغبت میکند ویا حد وسط محمول است هم
در صغری وهم در کبری واینرا شکل ثانی میکویند بواسطه انکه شریکست
باشکل اول در صغری باین که حد وسط در صغرای هر دو محمول است
وصغری اشرف از کبریست بواسطه انکه مشتمل بر اصغر است وا صغر
موضوع است وموضوع اشرفست از محمول بواسطه انکه موضوع ذاتست
ومحمول صفت وذات اشرفست از صفت یا انست که حد وسط
موضوعست در صغری ودر کبری واینرا شکل ثالث میکویند بواسطه
انکه شریکست باشکل اول در کبری باینکه حد وسط موضوع است
در کبرای هر دو وعکس اول که موضوع در صغری ومحمول در کبری است

این شکل رابعست بواسطه انکه شریک نیست با شکل اول در صغری
و نه در کبری ویشترط فی الاول ایجاب الصغری وفعلیتها
وکلیة الکبری وشرط شده است در شکل اول ایجاب صغری
وفعلیت صغری بواسطه انکه تا اصغر مندرج شود در تحت اوسط
تا متعدی شود حکم از اوسط با صغر بواسطه انکه در کبری حکم
میکنیم با چیزی که متصف شود باوسط بالفعل بواسطه انکه
اتصاف ذات موضوع بوصف موضوع بالفعل می باید پس باید
که صغری موجبه باشد تا اصغر متصف باوسط شود و مندرج
باشد در تحت اوسط پس لازم اید تعدیه حکم از اوسط با صغر
و نیز می باید که فعلیه باشد بواسطه انکه هرگاه که صغری ممکنه باشد
اتصاف او باوسط بالامکان خواهد بود پس لازم نخواهد بود
که مندرج در تحت اوسط باشد چه شاید که امکان فعلیه پیدا
نکند وکلیه کبری نیز شد شرطست بواسطه انکه اگر کبری کلیه نباشد
لازم نخواهد بود اندراج اصغر در تحت اوسط بواسطه انکه بعضی
محکوم علیه باوسط شاید که غیر اصغر باشد لینتج الموجبتان
مع الموجبة الموجبتین ومع السالبة السالبتین بالضرورة
تا نتیجه دهد موجبتان یعنی موجبه جزئیه وموجبه کلیه با موجبه کلیه
کبری موجبتان یعنی موجبه جزئیه وموجبه کلیه هرگاه که صغری
وکبری هر دو موجبه کلیه باشند وموجبه جزئیه هرگاه که صغری

موجبه

موجبه جزئیه هرگاه که صغری موجبه جزئیه باشد وکبری موجبه کلیه
وهمچنین این موجبتین در صغری یعنی موجبه کلیه وموجبه جزئیه با سالبه
کلیه کبری نتیجه سالبتین میدهد یعنی سالبه کلیه وسالبه جزئیه اما
سالبه کلیه کاهی که صغری موجبه کلیه باشد وکبری سالبه کلیه واما
سالبه جزئیه کاهی که صغری موجبه جزئیه باشد وکبری سالبه کلیه
وانتاج شکل اول محصورات اربع را بدیهی است نزد مصنف وغیرهم
وصغری باین اعتبار که محصورات اربع می باشد وکبری باین اعتبار
که محصورات اربع می باشد وکبری باین اعتبار که محصورات
اربع می باشد هرگاه در یکدیگر ضرب کنند شانزده احتمال میشود حاصل
موجبه کلیه با موجبه کلیه موجبه کلیه با موجبه جزئیه موجبه کلیه
با سالبه کلیه موجبه کلیه با سالبه جزئیه موجبه جزئیه با موجبه کلیه
موجبه جزئیه با موجبه جزئیه موجبه جزئیه با سالبه کلیه موجبه جزئیه
با سالبه جزئیه سالبه کلیه با موجبه کلیه سالبه کلیه با موجبه جزئیه
سالبه کلیه با سالبه کلیه سالبه کلیه با سالبه جزئیه سالبه جزئیه
با موجبه کلیه سالبه جزئیه با با موجبه جزئیه سالبه جزئیه با سالبه
کلیه سالبه جزئیه پس باین اعتبار شانزده احتمال شد اما دوازده
از این احتمالات ساقط میشود هشت بشرط اول که ایجاب صغری است
صغری سالبه وجزئیه کلیه یا چهار صغری سالبه جزئیه با چهار
دار قید کلیه کبری چهار دیگر ساقط میشود موجبه کلیه با موجبه

جزئیه موجبه کلیه با سالبه جزئیه موجبه جزئیه با موجبه جزئیه
موجبهٔ جزئیه با سالبهٔ جزئیه پس از احتمالات مذکوره چهار
ماند صغری موجبهٔ کلیه کبری موجبه کلیه صغری موجبهٔ کلیه
کبری سالبهٔ کلیه صغری موجبهٔ جزئیه کبری موجبه کلیه صغری
موجبه جزئیه کبری سالبه کلیه واین طریق اسقاطست واما
طریق تحصیل آنست که شرط شده که صغری موجبه باشد و
کبری کلیه باشد صغری که موجبه باشد موجبه کلیه می باشد یا
موجبهٔ جزئیه وکبری که کلیه باشد موجبه کلیه خواهد بود وسالبه
کلیه پس دوی صغری را هرگاه که ضرب کنیم با دوی کبری چهار
احتمال میشود صغری موجبه کلیه کبری موجبهٔ کلیهٔ صغری موجبه
کلیه کبری سالبه کلیه صغری موجبهٔ جزئیه کبری موجبهٔ کلیهٔ صغری
موجبهٔ جزئیه کبری سالبه کلیه وفی الثانی اختلافهما فی الکیف
وکلیة الکبرای ودر شکل ثانی شرط کرده شده است اختلاف
مقدمتین درکیف یعنی اگر یکی موجبه باشد دیگری سالبه باشد
وبرعکس ونمی تواند بود که هردو موجبه باشند یا هردو سالبه
که اگر هردو موجبه باشند اختلاف در نتیجه لازم می آید مثلا هرگاه
که گوییم کل انسان حیوان وکل ناطق حیوان حق ایجابست که کل
انسان ناطق واما هرگاه که بجای کل ناطق کل فرس گوییم حق
سلبست که لاشیٔ من الانسان بفرس پس معلوم شد که هرگاه

دو موجبه را ترتیب کنیم بهیئة شکل ثانی گاه حق ایجابست وگاه
حق سلب پس اختلاف لازم می آید که موجب عقم است واز
دو سالبه نیز نتیجه نمیدهد بواسطه آنکه هرگاه دو سالبه را ترتیب
کنیم گاه حق گوییم ایجابست وگاه حق سلب مثلا هرگاه که گوییم لاشیٔ من
الانسان بحجر ولاشیٔ من الناطق بحجر حق ایجاب است که کل انسان
ناطق وهرگاه که بجای لاشیٔ من الناطق بحجر لاشیٔ من الفرس بحجر
بگوییم حق سلبست که لاشیٔ من الانسان بفرس پس دو سالبه نیز منتج
نبوده باشند بواسطه آنکه هرگاه ترتیب کنیم اختلاف لازم می آید
واختلاف سبب عقم است وهمچنین شرط است در شکل ثانی کلیه
کبری بواسطه آنکه اگر کبری کلیه نباشد بهمان طریق گاه حق ایجابست
وگاه سلب مثلا هرگاه که گوییم که کل انسان ناطق وبعض الحیوان لیس
بناطق حق ایجابست که کل انسان حیوان وهرگاه که بجای بعض الحیوان
بعض الفرس گوییم حق سلب است که لاشیٔ من الانسان بفرس
مع دوام الصغری او انعکاس سالبة الکبری وبا این شرط که
اختلاف درکیف وکلیه کبری است احد الشرطین که دوام صغری
یا انعکاس سالبه کبری می باید که باشد ومراد بدوام صغری آنست
که صغری ضروریه باشد یا دایمه ومراد بانعکاس سالبه کبری آنست
که سالبه کبری منعکس شود اگرچه کبری موجبه باشد دوام صغری
یا انعکاس سالبه کبری شرطست بواسطه آنکه اگر هردو از ایشان مفقود

باشند یعنی صغری ضروریه و دایمه نباشد یکی از قضایای سیزده
کانه خواهد بود و اخص از انها مشروطه خاصه است و سالبه کبری
منعکس نشود یعنی یکی از شش قضایای منعکس السوالب نباشد
پس یکی از قضایای تسعه خواهد بود و اخص از انها وقتیه است
و هرگاه که مشروطه خاصه صغری را با وقتیه کبری ترکیب کنیم خلاف
لازم می آید که موجب عقم است مثلا هرگاه که کوییم لا شیء من المنخسف
بمضیء مادام منخسفا لا دایما و کل قمر مضیء بالفعل وقت التربیع درینجا
حق ایجابست که کل منخسف قمر و هرگاه بجای کل قمر منخسف کل
شمس مضیئة کوییم حق سلبست لا شیء من المنخسف بشمس پس هرگاه
ترکیب مشروطه خاصه با وقتیه کنیم و ازین ترکیب اختلاف حاصل
شود نتیجه ندهد و هرگاه که اخص نتیجه ندهد اعم نتیجه نخواهد داد
بواسطه انکه عدم انتاج اخص مستلزم عدم انتاج اعم است و کون
الممکن مع ضروریة او کبری مشروطه و با این شرط دوام صغری
یا انعکاس سالبه کبری می باید که اگر کبری ممکنه باشد صغری یا ضروریه
باشد و اگر صغری ممکنه باشد کبری ضروریه باشد یا مشروطه عامه
یا مشروطه خاصه و اما این کبری اگر ممکنه باشد صغری می باید که ضروریه
باشد بنا بر انکه معلوم شد از شرط اول که دوام صغری یا انعکاس
سالبه کبری می باید که هرگاه که کبری ممکنه باشد کبری یکی از قضایای
ستة منعکس السوالب نخواهد بود پس دوام صغری باید یعنی که ضروریه

باشد

باشد یا دایمه بنا بر شرط ثانی دایمه بدر می رود بواسطه انکه هرگاه
که صغری دایمه باشد و کبری ممکنه اختلاف لازم می آید و اختلاف
موجب عقم است پس از ترکیب صغری دایمه و کبری ممکنه نتیجه
حاصل نشود مثلا هرگاه که کوییم که کل رومی ابیض دایما و لا شیء من
الرومی با بیض بالامکان پس حق ایجاب باشد یعنی کل رومی رومی
و هرگاه که بجای لا شیء من الرومی کوییم لا شیء من الهندی حق سلبست
یعنی لا شیء من الرومی بهندی پس صغری دایمه و کبری ممکنه نتیجه
ندهد پس انتاج کبری ممکنه منحصر شد در صغری ضروریه و اما اینکه
اگر صغری ممکنه باشد کبری چرا باید که ضروریه باشد یا مشروطه عامه
یا مشروطه خاصه بواسطه انکه درین صورت صغری دایمه نیست پس
کبری باید که یکی از سوالب است منعکس باشد و آن ضروریه و دایمه
و مشروطه عامه و مشروطه خاصه و عرفیه عامه و عرفیه خاصه است
اما صغری ممکنه یا کبری ضروریه و مشروطه عامه و مشروطه خاصه
میتواند بود و اما با دایمه و عرفیه عامه و عرفیه خاصه نمیتواند بود بواسطه
انکه اختلاف لازم می اید اما صغری ممکنه و کبری دایمه بواسطه انکه
هرگاه که کوییم که کل رومی اسود بالامکان و لا شیء من الرومی باسود
دایما حق ایجاب است که کل رومی رومی و هرگاه که بجای لا شیء من
الرومی لا شیء من الزنجی کوییم حق سلبست یعنی لا شیء من الرومی
بزنجی و هرگاه که دایمه که اخص از عرفیه عامه است منتج نباشد پس

باعرفیه عامه نیز منتج نخواهد بود بواسطه انکه عدم انتاج اخص
مستلزم عدم انتاج اعمست امّا انکه صغری ممکنه یا کبری
عرفیه خاصه نمیتواند بود بواسطه انکه اختلاف لازم می آید که
موجب عقم است مثلا هرگاه که گوییم لا شیء من المنخسف بمظلم بالامکان
و کل منخسف مظلم مادام منخسفا لا دایما حق ایجابست یعنی کل منخسف
منخسف و هرگاه که بجای کل منخسف کل منکسف لا دایما گوییم حق سلبست
که لا شیء من المنخسف بمنکسف لینتج الکلیتان سالبة کلیة و المختلفتان
فی الکم ایضا سالبة جزئیة ضروب محتمله از شکل ثانی نیز شانزده است
بواسطه انکه در صغری محصورات اربع محتملست و چهار در چهار هرگاه
ضرب کنیم شانزده احتمال حاصل میشود و بقید اختلاف در کیف هشت
احتمال بیرون میرود موجبه کلیه باموجبه کلیه موجبه کلیه با موجبه جزئیه
موجبه جزئیه باموجبه کلیه موجبه جزئیه باموجبه جزئیه سالبه کلیه سالبه
کلیه با سالبه جزئیه با سالبه کلیه سالبه جزئیه با سالبه جزئیه و بقید کلیه
کبری چهار دیگر بیرون میرود موجبه کلیه با سالبه جزئیه موجبه جزئیه
با سالبه جزئیه سالبه کلیه با موجبه جزئیه سالبه کلیه با موجبه جزئیه پس
دوازده احتمال بیرون رفت و چهار احتمال دیگر ماند صغری موجبه
کلیه کبری سالبه کلیه صغری موجبه جزئیه کبری سالبه کلیه و صغری
سالبه کلیه و کبری موجبه کلیه صغری سالبه جزئیه کبری موجبه
کلیه و مراد بقول مصنف لینتج الکلیتان سالبه کلیه و المختلفتان

فی الکم

فی الکم آنست که تا نتیجه دهد کلیتان یعنی موجبه کلیه صغری با سالبه
کلیه کبری و سالبه کلیه صغری باموجبه کلیه کبری سالبه کلیه مثال
موجبه کلیه صغری با سالبه کلیه کبری کل انسان حیوان و لا شیء من
الحجر الحیوان نتیجه میدهد که لا شیء من الانسان بحجر و مثال سالبه کلیه
صغری و موجبه کلیه کبری لا شیء من الانسان بصهال و کل فرس
صهال نتیجه میدهد که لا شیء من الانسان بفرس و مختلفان در کم
نتیجه میدهند سالبه جزئیه یعنی موجبه جزئیه صغری با سالبه کلیه
کبری نتیجه میدهند سالبه جزئیه مثل بعض الانسان حیوان و لا شیء
من الحجر بحیوان نتیجه میدهد بعض الانسان لیس بحجر و سالبه جزئیه
صغری باموجبه کلیه کبری نتیجه میدهند سالبه جزئیه مثل بعض
الحیوان لیس بانسان و کل ناطق انسان نتیجه میدهد بعض الحیوان
لیس بناطق بالخلف او عکس الکبرای یعنی انتاج کلیتان سالبه
کلیه و مختلفتان در کم سالبه جزئیه بدلیل خلف اثبات میتوان کرد
و مراد بدلیل خلف اینجا آنست که نقیض نتیجه را صغری سازیم و
کبری این شکل را کبری سازیم بواسطه انکه چون نتیجه درین شکل
سالبه است پس نقیض او که موجبه باشد صلاحیت آن خواهد
داشت که صغری شکل اول واقع شود و کبری درین شکل چون
کلیه است صلاحیت آن خواهد داشت که کبری شکل اول واقع
شود و این دلیل خلف صلاحیت آن دارد که در جمیع ضروب شکل

جاري شود اما جریان او در ضرب اول بواسطه انکه میکوییم که کل
انسان حیوان ولا شئ من الحجر بحیوان نتیجه میدهد که لا شئ
من الانسان بحجر بواسطه انکه اکر این نتیجه صادق نباشد نقیض
او که موجبه جزئیه باشد صادق خواهد بود یعنی بعض الانسان
حجر و هرکاه اینرا صغری سازیم و کبری ضرب اول که لا شئ من
الانسان الحجر است کبری سازیم و چنین کوییم که بعض الانسان حجر
ولا شئ من الحجر بحیوان نتیجه میدهد که بعض الانسان لیس بحیوان
و این مناقض صغری است که کل انسان حیوان و اما جریان دلیل
خلف در ضرب ثانی بواسطه انکه میکوییم لا شئ من الانسان بصهال
وکل فرس صهال نتیجه میدهد که لا شئ من الانسان بفرس بواسطه
انکه اکر این نتیجه صادق نباشد نقیض او صادق خواهد بود یعنی
بعض الانسان فرس و هرکاه که این را صغری سازیم و کبری این ضرب
ثانی که کل فرس صهال است کبری سازیم و چنین کوییم که بعض الانسان
فرس وکل فرس صهال نتیجه میدهد که بعض الانسان فرس وکل فرس
صهال نتیجه میدهد که بعض الانسان صهال و این مناقض صغری است
که لا شئ من الانسان بصهال است و اما جریان دلیل خلف در ضرب
ثالث بواسطه انکه میکوییم که بعض الانسان حیوان ولا شئ من الحجر
بحیوان نتیجه میدهد که بعض الانسان لیس بحجر که اکر این نتیجه صادق
نباشد نقیض او که موجبه کلیه است صادق خواهد بود یعنی کل انسان

حجر

لا شئ بدر

حجر هرکاه که اینرا صغری سازیم و کبری این ضرب ثالث را یعنی لا شئ
من الحجر بحیوان کبری سازیم و چنین کوییم که کل انسان حجر ولا شئ
من الحجر بحیوان نتیجه میدهد که لا شئ من الانسان بحیوان و این مناقض
صغریست که بعض الحیوان انسان و اما جریان دلیل خلف در ضرب
رابع شکل ثانی بواسطه انکه میکوییم بعض الحیوان لیس بانسان وکل
ناطق انسان نتیجه میدهد که بعض الحیوان لیس بناطق بواسطه انکه
اکر این نتیجه صادق نباشد نقیض او که موجبه کلیه است صادق خواهد بود
یعنی کل حیوان ناطق و هرکاه که این نقیض نتیجه را صغری سازیم و کبری
این ضرب رابع را یعنی کل ناطق انسان را کبری سازیم و چنین کوییم که
کل حیوان ناطق وکل ناطق انسان نتیجه میدهد که کل حیوان انسان
و این مناقض صغریست که بعض الحیوان لیس بانسان و این محال
که در جمیع این امور مذکوره لازم آمده از هیئت قیاس است بواسطه
انکه شکل اول است و شکل اول بدیهی الانتاج است و از کبری نیز
نیست بواسطه انکه مفروض الصدقست پس از صغری که نقیض نتیجه است
لازم آمده خواهد بود پس نقیض نتیجه باطلست پس نتیجه حق باشد و هو
المطلب و دلیل عکس کبری در ضربی میرود که صغری آن ضرب موجبه
باشد بواسطه انکه صلاحیت داشته باشد آنصغری بعد از عکس
کبری که صغری شکل اول واقع شود چه صغری شکل اول می باید که موجبه
باشد چنانچه کذشت و نیز می باید که کبری ان شکل سالبه کلیه باشد

تا انکه منعکس شود بسالبه کلیه تا صلاحیت آن داشته باشد که کبری
شکل اول واقع شود چه کبری شکل اول می باید که کلیه باشد پس
دلیل عکس کبری در ضرب ثانی که مرکب از سالبه کلیه صغری و
موجبه کلیه کبریست جاری شود بواسطه انکه چون کبرای او موجبه
کلیه است منعکس خواهد شد بموجبه جزئیه و موجبه جزئیه صلاحیت
کبری شکل اول ندارد و صغری او چون سالبه کلیه است نیز صلاحیت
آن ندارد که صغری شکل اول واقع شود پس دلیل عکس کبری
در ضرب ثانی شکل اول جاری نشود و در ضرب رابع شکل ثانی
که مرکب از سالبه جزئیه صغری و موجبه کلیه کبریست نیز دلیل عکس
جاری نیست بهمان بیان که در ضرب ثانی مذکور شد اما در ضرب
اول شکل ثانی جاریست بواسطه انکه چون ضرب اول شکل ثانی
مرکب است از صغری موجبه کلیه و کبری سالبه کلیه پس کبرای او
بواسطه انکه سالبه کلیه است منعکس خواهد شد کنفسها پس کبری
شکل اول واقع تواند بود و صغری او چون موجبه است صلاحیت
آن خواهد داشت که پس از عکس کبری صغری شکل اول واقع شود
مثلا هرگاه که گوییم که کل انسان حیوان و لاشی من الحجر بحیوان نتیجه
میدهد که لاشی من الانسان بحجر بواسطه انکه عکس میکنیم کبری
این ضرب را که لاشی من الحجر بحیوان است بلاشی من الحیوان الحجر
و چنین گوییم کل انسان حیوان و لاشی من الحیوان بحجر نتیجه میدهد
که لاشی

که لاشی من الانسان بحجر و هو المطلوب و بهمین بیان مذکور
دلیل عکس کبری در ضرب ثالث شکل ثانی که مرکب از موجبه
جزئیه صغریست و سالبه کلیه کبری جاریست مثلا هرگاه که گوییم
بعض الانسان حیوان و لاشی من الحجر لحیوان نتیجه میدهد
که بعض الانسان لیس بحجر بواسطه انکه عکس میکنیم کبری این
ضرب را که لاشی من الحجر بحیوان است بلاشی من الحیوان بحجر
و چنین گوییم که بعض الانسان حیوان و لاشی من الحیوان بحجر
نتیجه میدهد که بعض الانسان لیس بحجر و الصغری ثم الترتیب
ثم النتیجه و دلیل عکس صغری پس عکس ترتیب باینطریق که
عکس صغری را کبری سازیم و کبری را صغری سازیم پس نتیجه
میدهد و آن نتیجه را عکس میکنیم تا مطلوب حاصل شود و جاری
نیست الا در صغری که صغری آن ضرب صلاحیت آن داشته
باشد که پس از عکس کبری شکل اول واقع شود و کبری آن ضرب
می باید که نیز که صلاحیت آن داشته باشد که صغری شکل اول
واقع شود بعد از عکس ترتیب پس در ضرب اول شکل ثانی شکل
که مرکب از موجبه کلیه صغریست و سالبه و سالبه کلیه کبری
جاری نباشد چه صغری او چون موجبه کلیه است منعکس
خواهد شد بموجبه جزئیه و موجبه جزئیه کبری شکل اول واقع
نمیتواند شد چنانچه معلوم شد و کبری او چون سالبه کلیه است

نیز صغری شکل اول واقع نمیتواند شد چه معلوم شد که صغری شکل اول می باید که موجبه باشد پس عکس صغری ثم الترتیب ثم النتیجه در ضرب اول شکل اول جاری نباشد و در ضرب ثالث نیز که مرکب از موجبه جزئیه صغریست و سالبه کلیه کبری نیز جاری نیست بهمان بیانی که گذشت در ضرب اول و در ضرب رابع که مرکب از سالبه جزئیه صغریست و موجبه کلیه کبری نیز جاری نیست بواسطه آنکه اگرچه کبری این ضرب بواسطه آنکه موجبه است صلاحیت آن دارد که صغری شکل اول واقع شود اما صغری او بواسطه آنکه جزئیه است صلاحیت آن ندارد که کبری شکل اول واقع شود و اما در ضرب ثانی شکل ثانی که مرکب از سالبه کلیه صغریست و موجبه کلیه کبری جاریست بواسطه آنکه چون کبری این ضرب موجبه است پس می تواند بود که صغری شکل اول واقع شود و صغری او چون سالبه کلیه است و سالبه کلیه کنفسها منعکس میشود صلاحیت آن دارد که بعد از عکس کبری شکل اول واقع شود مثلا هرگاه که گوییم که لا شیء من الانسان بفرس و کل صهال فرس نتیجه میدهد که لا شیء من الانسان بصهال بواسطه آنکه عکس میکنیم صغری این ضرب را که لا شیء من الانسان بفرسست بلا شیء من الفرس بانسان و این عکس را که لا شیء من الفرس بانسانست کبری میسازیم

و چنین

وکبری

وکبری آن ضرب را که کل صهال فرس است صغری میسازیم و چنین می گوییم که کل صهال فرس و لا شیء من الفرس بانسان نتیجه میدهد که لا شیء من الصهال بانسان و این نتیجه را عکس میکنیم بلا شیء من الانسان بصهال و هو المطلوب و فی الثالث ایجاب الصغری و فعلیتها و در شکل ثالث ایجاب صغری و فعلیت صغری شرطست اما ایجاب بواسطه آنکه اگر صغری سالبه بود بر هر تقدیر باشد کبری یا موجبه خواهد بود یا سالبه و بر هر تقدیر اختلاف لازم می آید که موجب عقمست اما هرگاه که با موجبه باشد مثل لا شیء من الانسان بفرس و کل انسان حیوان اینجا حق ایجابست که کل فرس حیوان و هرگاه که بجای کبری کل انسان ناطق بنهیم حق سلبست که لا شیء من الفرس بناطق و هرگاه که با سالبه باشد گاه حق ایجابست و گاه حق سلبست مثلا هرگاه که گوییم که لا شیء من الانسان بفرس و لا شیء من الانسان بصهال حق ایجابست که کل فرس صهال و هرگاه که بجای صهال حمار بنهیم و گوییم که لا شیء من الانسان بحمار حق سلبست که لا شیء من الفرس بحمار و فعلیه صغری ممکنه باشد حکم متعدی نمیشود از اوسط با بواسطه آنکه در کبری حکم کرده ایم بران چیزی که صادق آید بر او اوسط بالفعل بواسطه آنکه اتصاف ذات موضوع بوصف عنوانی بالفعل می باید پس هرگاه که در صغری حکم کرده باشیم بران چیزی که صادق آید بالامکان پس اصغر در تحت

اوسط مندرج نباشد وحکم از اوسط متعدی نشود باصغر مثل
کل حمار مرکوب زید بالامکان وکل حمار ناهق بمنتج اینم کفت که
بعض مرکوب زید ناهق بواسطه انکه صغرای فعلیه است مع
کلیة احدیهما وناچار است باین شرطین کلیة احدی المقدمتین
که اکر هر دو جزئی باشد احتمال دارد که بعضی از اوسط که محکوم
علیه است با کبری غیر از بعضی باشد که محکوم علیه است با صغری پس
لازم نیامد تعدیه حکم از اوسط با صغر مثل بعض الحیوان انسان
وبعض الحیوان فرس حکم از بعض حیوان که فرس است متعدی
نشده است ببعض حیوان که محکوم علیه است بانسانیه لینتج للموجبتان
مع الموجبة الکلیة او بالعکس موجبة جزئیة تا نتیجه دهد موجبتان
که موجبه کلیه صغریست یا موجب کلیه کبری و موجبه جزئیه صغریست
یا موجبه کلیه کبری او بالعکس یعنی بعکس ثانی که موجبه کلیه
صغریست یا موجبه کلیه کبری او بالعکس یعنی بعکس ثانی که موجبه
کلیه صغریست یا موجبه جزئیه کبری نتیجه موجبه جزئیه ومع السالبة
الکلیة یعنی این موجبتان که موجبه کلیه و موجبه جزئیه باشد با سالبه
کلیه کبرای او الکلیة مع الجزئیة یعنی موجبه کلیه صغرای با سالبه
جزئیه کبرای سالبة جزئیة یعنی نتیجه سالبه جزئیه میدهد پس ضروب
محتمله در شکل ثالث نیز شانزده است بواسطه انکه صغرای میتواند
بود که محصورات اربع باشد وکبری نیز محصورات اربع باشد پس

صغری

چهار احتمال پیدا کرد وکبری نیز چهار احتمال وهرگاه که چهار را در چهار
ضرب میکنیم شانزده احتمال میشود پس بقید ایجاب صغری
در شکل ثالث هشت بیرون رفت صغری سالبه کلیه با چهار کبری
صغری سالبه جزئیه با چهار کبری واز قید کلیه احدیهما دو احتمال
بدر رفت موجبه جزئیه صغری با موجبه جزئیه کبری موجبه جزئیه
صغری با سالبه کلیه کبری پس شش احتمال ماند صغری موجبه کلیه
کبری موجبه جزئیه صغری موجبه کلیه کبری سالبه جزئیه صغری موجبه
جزئیه کبری سالبه کلیه واین طریق اسقاطست اما طریق تحصیل بواسطه
انکه از ایجاب صغری دو تا حاصل میشود موجبه کلیه یا موجبه جزئیه
واز کلیه احدیهما سه تا حاصل میشود هر دو کلیه باشند یا صغری
کلیه باشد وکبری کلیه باشد وکبری جزئیه ویا صغری جزئیه وکبری
کلیه وان دوی اول را هرگاه با سه ضرب کنیم شش ضرب حاصل
میشود صغری موجبه کلیه با چهار احتمال صغری موجبه جزئیه با دو
احتمال که موجبه کلیه است یا سالبه کلیه است بالخلف چون شکل اول
بدیهی الانتاج بود در انتاج او احتیاج بدلیل نبود اما شکل ثالث
چون بدیهی الانتاج نیست در انتاج احتیاج بدلیل هست
و دلیل خلف جاریست در جمیع ضروب سته شکل ثالث ومراد
بدلیل خلف اینجا انست که نقیض نتیجه را بواسطه انکه کلیه است
کبری سازیم وصغری اصل چون موجبه است صغری سازیم

تا نتیجه دهد که مستلزم مطلوب باشد مثلا هرگاه که صغری موجبه
کلیه باشد وکبری موجبه کلیه وکبری موجبه کلیه مثل کل ح ب وکل
ح ا نتیجه میدهد که بعض ب آ که اگر این صادق نباشد نقیض او
صادق خواهد بود که لاشئ من ب آ واین را کبری می سازیم و
صغری اصل را صغری میسازیم ومیگوییم که کل ح ب ولاشئ من
ب آ این نتیجه میدهد که لاشئ من ح آ واین منافی کبری اصلست
که کل ح آ وهرگاه که صغری موجبه جزئیه باشد وکبری موجبه کلیه
درینجا دلیل خلف جاریست مثل بعض ح ب وکل ح ا نتیجه میدهد
که بعض ب آ واین صادق خواهد بود بواسطه آنکه اگر این صادق
نباشد نقیض او صادق خواهد بود که لاشئ مثل ب آ واین را کبری
می سازیم وصغرای اصل را صغری می سازیم ومیگوییم بعض ح ب
ولاشئ من ب آ نتیجه میدهد که بعض ح لیس آ واین مناقض
کبریست که کل ح آ وهرگاه که صغری موجبه کلیه باشد وکبری موجبه
جزئیه درین صورت نیز دلیل خلف جاریست مثل کل ح ب وبعض
ح آ نتیجه میدهد که بعض ب آ بواسطه آنکه اگر صادق نباشد
نقیضش خواهد بود که لاشئ من ب آ واین را کبری می سازیم صادق
وصغری اصل را صغری می سازیم ومیگوئیم کل ح ب ولاشئ
من ب آ نتیجه میدهد که لاشئ من ح آ واین مناقض کبریست
که بعض ح ب وهرگاه که صغری موجبه کلیه باشد وکبری سالبه

کلیه باشد

کلیه باشد دلیل خلف جاریست مثل کل ح ب ولاشئ من ح آ
نتیجه میدهد که بعض ح لیس آ که اگر صادق نباشد نقیضش صادق
خواهد بود که کل ح آ اینرا کبری میسازیم وصغری اصل را صغرای
میسازیم ومیگوییم کل ح ب وکل ح آ نتیجه میدهد که کل ح آ واین مناقض
کبری اصلست که لاشئ من ح آ وهرگاه که صغری موجبه جزئیه باشد
وکبری سالبه کلیه درینجا نیز دلیل خلف جاریست مثل بعض ح ب
ولاشئ من ح آ فبعض ب لیس آ که اگر این صادق نباشد نقیض او صادق
خواهد بود که کل ب آ واین را کبری میسازیم وصغری اصل را صغری
می سازیم ومیگوییم که بعض ح ب وکل ب آ نتیجه میدهد که بعض
ح آ واین مناقض کبری اصلست یعنی لاشئ من ح آ وهرگاه که
صغری موجبه کلیه باشد وکبری سالبه جزئیه درینجا نیز دلیل خلف
جاریست مثل کل ح ب وبعض ح لیس آ فبعض ب لیس آ که اگر
این صادق نباشد نقیضش صادق خواهد بود که کل ب آ واین را
کبری می سازیم وصغری اصل را صغری میسازیم ومیگوییم که کل ح ب
وکل ب آ فکل ح آ واین مناقض کبری اصلست که بعض ح لیس آ
واین تناقض نتیجه با کبری اصل در جمیع ضروب سته بواسطه
هیئته شکل قیاس نیست بواسطه آنکه شکل اولست وشکل اول بدیهی الا
الانتاجست وبواسطه صغری نیز نیست بواسطه آنکه صغری مفروض
الصدق است پس از کبری خواهد بود که نقیض نتیجه است پس

نقیض نتیجه کاذب باشد پس نتیجه کاذب صادق باشد او عکس
الصغری یا آنست که صغری را عکس کنیم تا در شکل اول شود و منتج
مطلوب باشد و عکس صغری کاهیست که صغری موجبه باشد یا صغری
شکل اول تواند و کبری کلیه باشد تا کبری شکل اول تواند بود و این
در چهار ضرب میرود صغری موجبه کلیه کبری موجبه کلیه صغری موجبه
کلیه کبری سالبه کلیه صغری موجبه جزئیه کبری موجبه کلیه صغری موجبه
کلیه کبری سالبه کلیه صغری موجبه جزئیه کبری موجبه کلیه یا سالبه
کلیه و در دو ضرب دیگر نمیرود صغری موجبه کلیه کبری موجبه جزئیه
یا سالبه جزئیه او عکس والکبری ثم الترتیب ثم النتیجة یا آنست
که کبری را عکس کنیم پس عکس ترتیب تا در شکل اول شود و نتیجه کنیم
تا مط حاصل شود و این کاهیست که کبری موجبه باشد و صغری کلیه
باشد تا هرکاه که عکس ترتیب کنیم موجبه صغری شکل اول واقع تواند
شد و کلیه کبری شکل اول واقع تواند شد و این در موجبه کلیه صغری
با موجبه کلیه کبری و موجبه کلیه صغری با موجبه جزئیه کبری بواسطه
انکه درین هر دو صغری کلیه است و کبری موجبه است و در باقی
نمیرود و هرکاه که صغری موجبه کلیه باشد و کبری موجبه کلیه مثل کل
ج ب و کل ج ا فبعض ب ا بواسطه انکه کل ج ا عکس میکنیم ببعض
ا ج میشود و این را صغری میسازیم و صغری اصل را کبری میسازیم
و میکوییم که بعض ا ج و کل ج ب فبعض ا ب و این منعکس میشود

ببعض

ببعض ب ا و هو المطلوب و برین قیاس هرکاه که صغری موجبه کلیه
و کبری موجبه جزئیه و فی الرابع ایجابهما مع کلیة الصغرای او
اختلافهما مع کلیة احدایهما و شرط کرده اند در شکل رابع احد الشرطین
با ایجاب هر دو با کلیه صغری یا اختلاف ایشان در کیف با کلیه احداهما
بواسطه انکه اکر اینها نباشد یا هر دو مقدمه سالبه خواهند بود یا هر دو
مقدمه موجبه و صغری جزئیه با اختلاف در کیف با جزئیه مقدمتین
و بر هر سه تقدیر اختلاف لازم می آید که موجب عقم است اما انکه
هرکاه که هر دو سالبه باشند مثل لا شی من الانسان بفرس و لا شی
من الجماد بانسان حق سلبست که لا شی من الفرس بجماد و هرکاه
که بجای لا شی من الجماد بانسان کوییم لا شی من الصاهل بانسان
حق ایجابست که کل فرس صهال اما انکه هر دو موجبه باشند با جزئیه
صغری مثل بعض الحیوان انسان و کل ناطق حیوان اینجا حق ایجابست
که کل انسان ناطق و اکر بجای کل ناطق حیوان کل فرس حیوان کوییم
حق سلبست که لا شی من الانسان بفرس و اما انکه هر دو مختلف
در کیف باشند با جزئیه هر دو و صغری موجبه باشد مثل بعض الناطق
انسان و بعض الحیوان لیس بناطق اینجا حق ایجابست که بعض الانسان
حیوان و اکر بجای بعض الحیوان لیس بناطق بعض الفرس لیس بناطق
کوییم اینجا حق سلبست که بعض الانسان لیس بفرس یا کبری موجبه
باشد مثل بعض الانسان لیس بفرس و بعض الحیوان انسان اینجا

حق سلبست که بعض الفرس حیوان واگر بجای بعض الحیوان انسان
بعض الناطق انسان گوییم حق سلبست که بعض الفرس لیس
بناطق وضروب محتمله در شکل رابع نیز شانزده است بواسطه آنکه
صغری میتواند بود که محصورات اربع باشد وکبری نیز میتواند
بود که محصورات اربع باشد پس صغری چهار احتمال پیدا کرده هرگاه
که چهار را در چهار ضرب کنیم شانزده احتمال میشود چهار احتمال بقید
ایجاب مقدمتین ساقط میشود هر دو سالبه کلیه و هر دو سالبه جزئیه
صغری سالبه کلیه کبری سالبه کلیه وبقید کلیه صغری دو احتمال ساقط
میشود صغری موجبه جزئیه کبری موجبه کلیه یا موجبه جزئیه وبقید
اختلاف در کیف با کلیه احدیهما دو احتمال ساقط میشود صغرای
سالبه جزئیه وکبری موجبه جزئیه یا صغری موجبه جزئیه وکبری سالبه
جزئیه پس ضروبی که باقی ماند هشت است ضرب اول صغری موجبه
کلیه کبری موجبه کلیه ضرب ثانی صغری موجبه کلیه کبری موجبه
جزئیه ضرب ثالث صغری سالبه کلیه کبری موجبه کلیه ضرب رابع صغری
موجبه کلیه کبری سالبه کلیه ضرب خامس صغری موجبه جزئیه کبری
سالبه کلیه ضرب سادس صغرای سالبه جزئیه کبری موجبه کلیه
ضرب سابع صغری موجبه کلیه کبری سالبه کلیه ضرب ثامن صغرای
سالبه کلیه کبری موجبه جزئیه لینتج الموجبة الکلیة مع الاربع
والجزئیة مع السالبة الکلیة والسالبة مع الموجبة وکلیتهما

مع

مع الموجبة الجزئیة موجبة جزئیة ان لم یکن سلب والا فسالبة
تا نتیجه دهد موجبه کلیه صغری با موجبه کلیه کبری یا با موجبه جزئیه
کبری یا با سالبه کلیه کبری یا با سالبه جزئیه کبری ونتیجه دهد موجبه جزئیه
صغری با سالبه کلیه کبری ونتیجه دهد سالبتان یعنی سالبه کلیه صغرای
یا موجبه کلیه کبری وسالبه کلیه صغری با موجبه کلیه کبری وسالبه کلیه — جزئیه صغری
کبری وسالبه کلیه صغری با موجبه جزئیه کبری موجبه جزئیه را اگر هیچ
کدام از مقدمتین سالبه نباشند واگر یکی از مقدمتین سالبه باشد
نتیجه سالبه کلیه است واین در ضرب ثالث است ویا سالبه جزئیه واین
در باقی ضروبست بالخلف وانتاج شکل رابع بدلیل خلف ثابت
میشود ودلیل خلف در پنج ضرب اول میرود واما در ضرب اول مثل
کل ب ج وکل آ ب فبعض ج آ که اگر این صادق نباشد نقیض او که
سالبه کلیه است صادق خواهد بود مثل لا شئ من ج ا واین را کبری
میسازیم بواسطه آنکه کلیه است وصغری ضرب اول چون موجبه است
صغری میسازیم ومیگوییم کل ب ج ولا شئ من ج آ نتیجه میدهد
که لا شئ من ب ا واین منعکس میشود بلا شئ من آ ب واین منافی
کبریست که کل آ ب واما در ضرب ثانی مثل کل ب ج وبعض آ ب
نتیجه میدهد که بعض ج آ که اگر صادق نباشد نقیض او که سالبه کلیه
باشد صادق خواهد بود یعنی لا شئ من ج آ واین را بهمان طریق کبری
میسازیم وصغری اصل را صغری میسازیم ومیگوییم کل ب ج ولا

شیئ من ج آ نتیجه می دهد که لا شیئ من ب آ و این منعکس میشود
بلا شیئ من آ ب و این مناقض کبری اصلست که بعض آ ب واما
در ضرب ثالث مثل لا شیئ من ب ج و کل آ ب نتیجه میدهد که
لا شیئ من ج آ که اگر صادق نباشد نقیض او که موجبه کلیه است
صادق خواهد بود یعنی بعض ج آ و این نقیض نتیجه بواسطه آنکه
موجبه است صغری میسازیم و کبری اصل را بواسطه آنکه کلیه است
کبری می سازیم و میگوییم که بعض ج آ و کل ب آ نتیجه میدهد که بعض
ج ب و این منعکس میشود ببعض ب ج و این مناقض صغری
اصلست یعنی لا شیئ من ب ج واما در ضرب رابع مثل کل ب ج
و لا شیئ من آ ب فبعض ج لیس آ که اگر این نباشد نقیض او که موجبه
کلیه است صادق خواهد بود یعنی کل ج آ و این چون موجبه است
صغری میسازیم و کبری اصل چون سالبه کلیه است کبری میسازیم
و میگوییم که کل ج آ و لا شیئ من آ ب نتیجه می دهد که لا شیئ من ج ب
و این منعکس میشود بلا شیئ من ب ج و این منافی صغری اصلست
یعنی کل ب ج و نیز می توان بود که نقیض نتیجه بواسطه آنکه کلیه است
او را کبری می سازیم و صغری اصل که موجبه است صغری میسازیم
و چنین گوییم که کل ب ج و کل ج آ نتیجه میدهد که کل ب آ و این منعکس
میشود ببعض آ ب و این مناقض کبری اصلست یعنی لا شیئ من آ ب
واما در ضرب خامس مثل بعض ب ج و لا شیئ من آ ب فبعض

ج

ج لیس آ که اگر صادق نباشد نقیض او که موجبه کلیه است صادق
خواهد بود یعنی کل ج آ و این چون موجبه است صغری میسازیم
و کبری اصل چون کلیه است کبری میسازیم و میگوییم که کل ج آ و لا
شیئ من آ ب نتیجه میدهد که لا شیئ من ج ب و این منعکس میشود
بلا شیئ من ب ج و این مناقض صغری است یعنی بعض ب ج
و نیز میتواند بود که کل ج آ نقیض نتیجه اصلست بواسطه آنکه کلیه است
کبری میسازیم و صغری اصل بواسطه آنکه موجبه است صغری میسازیم
و میگوییم بعض ب ج و کل ج آ فبعض ب آ و این منعکس میشود
ببعض آ ب و این مناقض کبری اصلست یعنی لا شیئ من آ ب و
دلیل خلف در سه ضرب باقی نمیرود واما در ضرب سادس بواسطه
آنکه چون نتیجه درین ضرب سالبه جزئیه است پس نقیض او موجبه
کلیه خواهد بود و این نقیض نتیجه را هرگاه با کبری اصل ضم میکنیم
نتیجه موجبه کلیه خواهد بود و این نتیجه را که عکس میکنیم موجبه
جزئیه مناقض صغری اصل نخواهد بود و بواسطه آنکه صغری
سالبه جزئیه است و جزئیتان متباینتان نیستند اما در ضرب
سابع بواسطه آنکه چون نتیجه درینجا نیز سالبه جزئیه است پس
نقیض او که موجبه کلیه باشد هرگاه که با صغری اصل ضم کنیم بآنکه
که او را کبری سازیم و صغری اصل را صغری سازیم نتیجه موجبه
موجبه کلیه خواهد بود و هرگاه که این نتیجه را عکس کنیم موجبه

فیان
جزئیه مناقض کبری اصل نخواهد بود بواسطه انکه جزئیتان متنا
نیستند اما در ضرب ثامن بواسطه انکه در اینجا نیز چون نتیجه سالبه
جزئیه است پس نقیض او که موجبه کلیه باشد نه با صغری اصل
ضم میتوان کرد ونه با کبری اصل اما با صغرای اصل بواسطه
انکه صغرای اصل سالبه است وصغری شکل اول می باید
که موجبه باشد واما با کبری اصل بواسطه انکه کبری اصل جزئیه است
وکبری شکل اول می باید که کلیه باشد او بعکس الترتیب ثم
النتیجه یا انکه بیان کنیم انتاج ضروب شکل رابع را بعکس ترتیب
باینکه صغری را کبری سازیم وکبری را صغری سازیم پس عکس
کنیم نتیجه را تا حاصل شود مط ودلیل عکس ترتیب در ضرب
اول وثانی وثالث ودر ضرب ثامن میرود ودر باقی ضروب
نمیرود اما در ضرب اول مثل کل ب ج وکل آ ب فبعض ج آ
بواسطه انکه کل اب کبریت صغری میسازیم وکل ب ج که
صغریت کبری می سازیم ومیکوییم کل آ ب وکل ب ج نتیجه میدهد
که کل آ ج واین منعکس میشود ببعض ج آ وهو المطلوب اما
در ضرب ثانی مثل کل ب ج وبعض آ ب فبعض ج آ بواسطه انکه
بعض آ ب که کبریست صغری میسازیم وکل ب ج که صغریست
کبری می سازیم ومیکوییم که بعض آ ب وکل ب ج نتیجه میدهد که
بعض آ ج واین منعکس میشود ببعض ج آ وهو المطلوب واما در ضرب
ثالث

در ضرب ثالث مثل لاشیء من ب ج وکل آ ب فلاشیء من ج آ بواسطه
انکه کل آ ب که کبریست صغری میسازیم ولاشیء من ب ج که صغریست
کبری میسازیم ومیکوییم کل آ ب ولاشیء من ب ج نتیجه میدهد که
لاشیء من آ ج واین منعکس میشود بلاشیء من ج آ وهو المطلوب
واما در ضرب ثامن مثل لاشیء من ب ج وبعض آ ب فبعض ج لیس
آ بواسطه انکه بعض آ ب که کبریست صغری میسازیم ولاشیء من
ب ج که صغریست کبری میسازیم ومیکوییم بعض آ ب ولاشیء من
ب ج نتیجه میدهد که بعض آ لیس ج واین منعکس میشود ببعض
ج لیس آ وهو المطلوب واین نتیجه که سالبه جزئیه است کاهی منعکس
میشود که یکی از خاصتان باشد بواسطه انکه سالبه جزئیه غیر خاصتان
عکس ندارد واما انکه عکس ترتیب در باقی ضروب نمیرود اما در ضرب
رابع وخامس وسابع سالبه است وسالبه صغری شکل اول واقع نمیشود
واما در ضرب سادس بواسطه انکه صغری ضرب سادس جزئیه است
وجزئیه کبری شکل اول واقع نمیشود او بعکس المقدمتین یا اثبات
میکنیم انتاج ضروب شکل رابع را بعکس مقدمتین باینکه عکس صغری را
صغری سازیم وعکس کبری را کبری سازیم تا حاصل شود قیاس
بر هیئت شکل اول ومنتج مطلوب باشد واین دلیل عکس مقدمتین
در ضرب رابع ودر ضرب خامس میرود ودر باقی ضروب نمیرود
واما در ضرب رابع مثل کل ج ب ولاشیء من آ ب فبعض ج لیس
آ بواسطه انکه صغری اصل را که کل ب ج است عکس میکنیم ببعض

ح ب وکبری اصل راکه لاشیٔ من اب است عکس میکنیم بلاشیٔ
من ب آ و بعض ح ب را صغری میسازیم و لاشیٔ من اب را کبری
میسازیم و میکوییم بعض ح ب و لاشیٔ من ب آ نتیجه میدهد که بعض
ح لیس آ و هو المط و اما در ضرب خامس مثل بعض ب ح و لاشیٔ
من آب فبعض ح لیس آ بواسطه انکه صغری اصل راکه بعض ب ح
است عکس میکنیم ببعض ح ب وکبری اصل راکه لاشیٔ من آب است
عکس میکنیم بلاشیٔ من ب آ و بعض ح ب را صغری میسازیم و لا
شیٔ من ب آ را کبری میسازیم و میکوییم بعض ح ب و لاشیٔ من ب آ را
کبری میسازیم و میکوییم بعض ح ب و لاشیٔ من ب آ نتیجه میدهد
بعض ح لیس آ و هو المطلوب و اما انکه در باقی ضروب نمیرود
اما در ضرب اول و ثانی انکه کبری این دو ضرب موجبه است و موجبه
خواه کلیه و خواه جزئیه منعکس میشود بموجبه جزئیه و موجبه جزئیه
کبری شکل اول واقع نمیشود چه کبری شکل اول می باید که کلیه باشد
اما در ضرب ثالث و سادس و ثامن بواسطه انکه صغری این ضروب
سالبه است و سالبه صغری شکل اول واقع نمیشود و کبری این ضروب
موجبه است و موجبه منعکس میشود بجزئیه و جزئیه صلاحیت کبریت
شکل اول ندارد و اما در ضرب سابع بواسطه انکه کبری این ضرب
جزئیه است و جزئیه صلاحیت کبریت شکل اول ندارد او بالرد الی
الثانی بعکس الصغری یا اثبات میکنیم انتاج ضروب شکل رابع را

باین که رد کنیم بشکل ثانی بعکس صغرای و عکس صغری در ضرب ثالث
و در ضرب رابع و در ضرب خامس و در ضرب سادس جاریست و در باقی
ضروب جاری نیست اما در ضرب ثالث مثلا لاشیٔ من ب ح
و کل آب فلاشیٔ من ح آ بواسطه انکه صغری اصل راکه لاشیٔ من
ب ح است عکس میکنیم بلاشیٔ من ح ب و میکوییم که لاشیٔ
من ح ب و کل آب نتیجه میدهد که لاشیٔ من ح آ و هو المطلوب
و اما در ضرب رابع مثل کل ح ب و لاشیٔ من آب فبعض ح لیس آ
بواسطه انکه صغری اصل راکه کل ب ح است عکس میکنیم ببعض ح ب
و میکوییم بعض ح ب و لاشیٔ من آب نتیجه میدهد که بعض ح لیس آ
و هو المطلوب اما در ضرب خامس مثل بعض ب ح و لاشیٔ من ب آ
فبعض ح لیس آ بواسطه انکه صغری اصل راکه بعض ب ح است عکس
میکنیم ببعض ح ب و میکوییم ببعض ح ب و لاشیٔ من آب نتیجه میدهد
بعض ح لیس آ و هو المطلوب و اما در ضرب سادس مثل بعض ب
لیس ح و کل آب فبعض ح لیس آ بواسطه انکه عکس میکنیم صغری
اصل راکه بعض ب لیس ح است ببعض ح لیس ب هرگاه که صغری
سالبه جزئیه یکی از خاصیتین باشد میکوییم بعض ح لیس ب و کل آب
نتیجه میدهد که بعض ح لیس آ و هو المطلوب و اما انکه در باقی ضروب
نمیرود اما در ضرب اول و ثانی بواسطه انکه در ایشان هر دو مقدمه موجبه است
و در شکل ثانی شرطست اختلاف در کیف پس عکس صغری ایشان در

نرود واما در ضرب سابع وثامن بواسطه انکه کبری ایشان جزئیه است
ودر شکل ثانی کلیه کبری می باید پس عکس صغری در ایشان نیز
نرود واو الثالث بعکس الکبری یا اثبات میکنیم انتاج ضروب
شکل رابع را برد بشکل ثالث باینکه کبری اصل را عکس کنیم وعکس
کبری در ضرب اول وثانی ورابع وخامس وسابع جاریست ودر غیر
اینها جاری نیست اما در ضرب اول وثانی مثل کل ب ج وکل آ ب
یا بعض آ ب ینتج بعض ج آ بواسطه انکه عکس میکنیم کل آ ب را
یا بعض آ ب را ببعض ب آ ومیکوییم کل ب ج وبعض ب آ نتیجه میدهد
بعض ج آ وهو المطلوب واما در ضرب رابع وخامس مثل کل ب ج
یا بعض ب ج ولا شی من آ ب ینتج بعض ج لیس آ بواسطه انکه عکس
میکنیم کبری اصل را که لا شی من آ ب است بلا شی من ب آ ومیکوییم
کل ب ج ویا بعض ب ج ولا شی من ب آ نتیجه میدهد که بعض ج
لیس آ وهو المطلوب واما در ضرب سابع مثل کل ب ج وبعض آ
لیس ب ینتج بعض ج لیس آ بواسطه انکه کبری اصل که بعض آ لیس ب است
عکس میکنیم ببعض ب لیس آ بواسطه انکه یکی از خاصتان است
ومیکوییم کل ب ج وبعض ب لیس آ نتیجه میدهد که بعض ج لیس آ
وهو المطلوب واما در باقی ضروب که آن ضرب ثالث وسادس وثامن است
نمیرود بواسطه انکه صغری این ضروب سالبه است وصغری شکل
ثالث می باید که موجبه باشد پس عکس کبری در باقی ضروب نرود

وضابطه

وضابطة شرائط الاربعة انه لابد لها اما من عموم موضوعیة الاوسط
مع اشکال اربعه را با شروط بتفصیل ذکر کرد وخواست که مجمل بیان
کند در باب قیاس منتج تا هرگاه که شخصی اینرا ملاحظه کند بی ملاحظه
شروط اشکال بداند که این قیاس منتج است یا نه واینرا ضابطه نام کرد
بواسطه انکه ضابطه جمع شرائط اشکال اربعه است وگفت که قیاس
منتج را ناچار است یکی از دو امر یا عموم موضوعیت اوسط باینمعنی
که اوسط موضوع واقع شده باشد عموما یعنی حکم بر جمیع افراد اوسط
شده باشد وعموم موضوعیت اوسط که گفت شامل جمیع ضروب
شکل اولست بواسطه انکه در شکل اول کلیه کبری شرطست اوسط موضوع
کبری واقع میشود پس عموم موضوعیت اوسط باشد وشامل جمیع ضروب
شکل ثالث نیز شد بواسطه انکه اوسط در شکل ثالث موضوع مقدمتین
واقع میشود وکلیه احد المقدمتین شرطست در شکل ثالث پس عموم موضوعیت
اوسط باشد وشامل شش ضرب شکل رابع نیز شد بواسطه انکه در شکل
رابع حد وسط موضوع صغری میشود ودر شش ضرب او کلیه صغری
نیز هست پس عموم موضوعیت اوسط باشد واین شش ضرب اول
که صغری موجبه کلیه وکبری موجبه کلیه در ضرب ثانی که صغری موجبه کلیه
وکبری موجبه جزئیه وضرب ثالث که صغری سالبه کلیه وکبری موجبه کلیه
وضرب رابع که صغری موجبه کلیه وکبری سالبه کلیه وضرب سابع که
صغری موجبه کلیه وکبری موجبه جزئیه وضرب ثامن که صغری سالبه

کلیه وکبری موجبه جزئیه است مع ملاقاته للاصغر بالفعل او حمله
علی الاکبر و درقیاس منتج همین عموم موضوعیت اوسط کافی نیست
بلکه با عموم موضوعیت اوسط ملاقات اوسط با اصغر بالفعل
می باید ما حمل اوسط بر اکبر و ملاقات اوسط با اصغر اعم ازین است
که اوسط محمول واقع شود یا موضوع بواسطه انکه ملاقات بمعنی اتحاد است
یعنی توان گفت که این انست یا آن نیست واین اشارتست باتحاد
صغری و ملاقات اوسط با اصغر بالفعل گفت یعنی صغری مطلقه
عامه باشد واین شامل جمیع ضروب شکل اول هست بواسطه انکه
شکل اول صغریش هم موجبه می باشد وهم فعلیه ودر شکل اول ملاقات
اوسط با صغر باین طریقیست که اوسط محمول اصغر است وشامل
جمیع ضروب شکل ثالث نیز هست بواسطه انکه در شکل ثالث ملاقات
اوسط با صغر هست بالفعل درشکل ثالث ملاقات اوسط با صغر
هست بالفعل بواسطه انکه شرطست که صغری او هم موجبه باشد
وهم فعلیه و ملاقات دراینجا باین طریقیست که اوسط موضوع صغری
واقع شده است وشامل چهار ضرب شکل رابع هست که صورت موجبه
باشد بواسطه انکه ملاقات اوسط با صغر هست واین ملاقات بالفعل است
زیرا که شرط کرده اند که در شکل رابع قضیه ممکنه مستعمل نشود بلکه
هر دو مقدمه او فعلیه باشد لیکن شامل دو ضربی که صغری او سالبه
باشد نیست بواسطه انکه در ان صورت ملاقات اوسط با صغر نیست

بواسطه

بواسطه انکه از ملاقات اتحاد میفهمیم و در صورتی که صغری ایشان
سالبه باشد سلب اتحاد خواهد بود واین در ضرب ثالث است که
صغری سالبه کلیه باشد وکبری موجبه کلیه و ضرب ثامن است که صغری
سالبه کلیه باشد وکبری موجبه جزئیه واگرچه دراینصورت ملاقات
اوسط با صغر نیست اما حمل اوسط بر اکبر هست بواسطه انکه کبری
موجبه است واگر در هر دو موضوع واقع شده است پس در دو ضرب
شکل رابع عموم موضوعیت اوسط باشد یا حمل اوسط بر اکبر در دو ضرب
اول که صغری موجبه کلیه باشد وکبری موجبه کلیه یا کبرای موجبه جزئیه است
هم ملاقات اوسط با صغر بالفعل هست وهم حمل اوسط اکبر هست
وقصوری لازم نمی آید چه این هر دو تردید بر سبیل منع خلو است
یعنی قیاس نتیج حالی از احد الامرین نمیتواند بود و میشاید که جامع
هر دو امر باشد وبعضی اعتراض کرده اند که چرا مع ملاقاته للاصغر
بالفعل او حمله علی الاکبر گفت ونگفت او للاکبر با انکه الاخصر است
وجواب گفته اند که مراد از حمل بر اکبر انست که اکبر موضوع واقع شود
واوسط محمول و لازم می اید در بعضی جاها که اوسط موضوع کبری
واقع شده باشد مثل شکل اول که اوسط موضوع کبری موجبه کلیه واقع
میشود مثلا هرگاه که صغری او سالبه باشد نتیجه دهد عموم موضوعیت
اوسط با ملاقات اوسط با اکبر درو متحقق است وحال انکه شکل اول
هرگاه که صغری او سالبه باشد نتیجه نمیدهد پس از اینجهة مصر حمله علی الاکبر

گفت ومنافاته للاکبر نگفت واما من عموم موضوعیة الاکبر
مع الاختلاف فی الکیف یعنی ناچار است قیاس منتج را یکی از دو شرط
یا عموم موضوعیست اوسط باحد قیدین چنانچه مذکور شد یا عموم موضوعیت
اکبر یعنی آنکه اکبر موضوع واقع شده باشد عموما باین معنی که حکم بر جمیع
افراد اکبر شده باشد باین طریق که اکبر موضوع کبری باشد وآن کبری
قضیه کلیه باشد واین شامل جمیع ضروب شکل ثانی هست بواسطه آنکه
در شکل ثانی اوسط محمول هر دو مقدمه میشود پس اکبر موضوع کبری
باشد وکلیه کبری در شکل ثانی شرطست پس عموم موضوعیت اکبر
باشد وشامل از دو ضرب باقی از شکل رابع نیز هست یعنی ضروب
خامس که صغری موجبه جزئیه وکبری سالبه کلیه باشد وضرب سادس
که صغری سالبه جزئیه باشد وکبری موجبه کلیه واین شرط که مذکور شد
باعتبار کمیت بود واما باعتبار کیف شرطی دارد که اختلاف در کیفیت
واین اشارتست باختلاف مقدمتین در کیف در ضرب ثانی باختلاف
مقدمتین در کیف در دو ضرب از شکل رابع نیز مذکور شد مع منافاة
نسبة وصف الاوسط الی وصف الاکبر لنسبته الی ذات الاصغر
وبا عموم موضوعیت اکبر واختلاف در کیف شرطی ثالث است وآن
منافاة نسبة وصف اوسط بوصف اکبر است بانسبة وصف اوسط
بذات اصغر یعنی نسبتی که وصف اوسط را یعنی مفهوم اوسط را
بذات اصغر باشد منافی نسبتی باشد که وصف اوسط را بوصف

الکبر

اکبر هست ومراد از منافات نسبة وصف اوسط بذات اصغر با نسبت
وصف اوسط بوصف اکبر منافات باعتبار جهتست واین شامل شکل
ثانی هست بواسطه آنکه شکل ثانی باعتبار جهة این منافاة دارد
بواسطه آنکه قبل ازین در شکل ثانی شرط کرده شده باعتبار جهة که
در صدق دوام بر صغری می باید یا انعکاس سالبه کبری وهرگاه
که صدق دوام بر صغری باشد صغری ضروریه خواهد بود یا دائمه
ودائمه اعم از ضروریه است پس هرگاه که صغری دائمه باشد کبری
غیر منعکستین که حکم دیگر دارد وهرچه باشد میتواند بود پس در ضرورت
اعم ازین کبریات مطلقه عامه باشد ومیانه دائمه ومطلقه عامه تخالف
در کیف واین منافاة هست مثلا هرگاه که کل انسان حیوان دائما
ولا شیء من الحجر بحیوان بالفعل که صغری موجبه کلیه دائمه باشد و
کبری سالبه کلیه مطلقه عامه ودر موجبه کلیه دائمه نسبت وصف
اوسط که محمول صغریست بذات اصغر که موضوع صغریست دوام
ایجاب خواهد بود ودر سالبه کلیه نسبت وصف اوسط که محمول
کبریست بوصف اکبر که موضوع کبریست فعلیه سلب خواهد بود
وفعلیه سلب خواهد بود وفعلیه سبب منافی دوام ایجابست
وهرگاه که میانه اعم صغریات واعم کبریات این منافات یافت شد
میانه باقی صغریات وکبریات نیز منافاة خواهد بود زیرا که منافاة
بین الاعمین مستلزم منافاة بین الاخصین است وهرگاه که کبری

که یکی از قضایا است منعکس السوالب باشد صغری هر قضیه که غیر
ممکنتین باشد می تواند بود بواسطه انکه انعکاس سالبه کلیه کبری
هست واعم از سته منعکس السوالب عرفیه عامه است واعم از
جمیع صغریات غیر ممکنتین مطلقه عامه است ومیانه مطلقه عامه وعرفیه
عامه همین منافات هست اگرچه در اصل میانه ایشان منافاة نیست
بواسطه انکه مطلقه عامه موجبه مثلا فعلیه ایجابست در وقت از اوقات
ذات وعرفیه عامه سالبه دوام سلبست مادام الوصف ومیانه دوام سلب
مادام الوصف وفعلیه ایجاب مادام الذات منافاة نیست اما منافات
میانه نسبت وصف اوسط بوصف اکبر ونسبت وصف اوسط
بذات اصغر هست بواسطه انکه نسبت وصف اوسط بوصف اکبر
در عرفیه عامه دوام سلبست ونسبت وصف اوسط بذات اصغر
در مطلقه عامه فعلیت ایجابست ومیانه دوام سلب وفعلیه ایجاب
منافاة هست وهرگاه میانه اعم صغریات واعم کبریات این منافاة
یافت شد میانه باقی صغریات وکبریات نیز همین منافاة خواهد بود
زیرا که منافات بین الاعمین مستلزم منافاة بین الاخصین است
چنانکه گذشت وهرگاه که صغری ضروریه باشد وکبری ممکنه مثل کل
انسان حیوان بالضرورة ولا شیء من الحجر بحیوان بالامکان میانه ایشان
همین منافاة هست بواسطه انکه نسبت وصف اوسط بذات اصغر در صغری
ضروریه ضرورة ایجابست ونسبت وصف اوسط بوصف اکبر در ممکنه

عامه

عامه کبرای امکان سلبست وضرورة ایجاب وامکان سلب
متنافیانند ونیز هرگاه که صغری ممکنه باشد وکبری ضروریه
همین منافات متحقق خواهد بود در نسبت وصف اوسط بوصف
اکبر در کبری موجبه ضروریه ضرورت ایجاب است ونسبت وصف
اوسط بذات اصغر در صغری سالبه ممکنه امکان سلبست وضرورة
ایجاب وامکان سلب متنافیانند ونیز هرگاه که صغری ممکنه وکبری
مشروطه عامه یا مشروطه خاصه همین منافات هست بواسطه انکه
نسبت وصف اوسط بوصف اکبر در مشروطه موجبه کبری ضروریه
ایجاب خواهد بود ونسبت وصف اوسط بذات اصغر در ممکنه سالبه
صغری امکان سلب خواهد بود وضرورة ایجاب وامکان سلب متنافیانند
اگر سوال کنند که لازم می آید اینکه منافات در ضرب خامس وسادس
شکل رابع نیز باید با انکه اشتراط این معنی در اینها معلوم نیست جواب
گوییم که سخن در جاییست که اوسط در هر دو مقدمه منسوب یعنی محمول واقع
شده باشد واگر واصغر منسوب الیه یعنی موضوع واین منحصر است
در شکل ثانی فصل الشرطی من الاقترانی اما ان یترکب من متصلتین
او منفصلتین او حملیة ومتصلة او حملیة ومنفصلة او متصلة و
منفصلة چون مص فارغ شد از اقترانی حملی شروع کرد در اقترانی شرطی
واقترانی شرطی آنست که مرکب از حملیات صرف نباشد اعم از انکه
هر دو شرطیه باشند ویا یکی حملیه باشد ودیگری شرطیه پس در این صورت

قیاس اقترانی شرطی پنج احتمال پیدا میکند مرکب از متصلتین
مثل کلما کان زید انسانا کان حیوانا وکلما کان حیوانا کان جسما فکلما
کان زید انسانا کان جسما یا مرکب از منفصلتین باشد مثل هذا
العدد اما ان یکون فردا او زوجا والزوج اما ان یکون زوج الزوج
او زوج الفرد فهذا العدد اما ان یکون فردا او زوج الزوج او زوج الفرد
یا مرکب از حملیه و متصله باشد مثل زید انسان وکلما کان زید انسانا
کان حیوانا فزید حیوان یا مرکب از حملیه و منفصله باشد مثل کم المنفصل
عدد وکل عدد اما ان یکون زوجا او فردا فکم المنفصل اما ان یکون
زوجا او فردا یا مرکب از متصله و منفصله باشد مثل کلما کان زید انسانا
کان حیوانا وکل حیوان اما ان یکون ناطق او غیر ناطق فکلما کان زید
انسانا کان ناطقا او غیر ناطق وینعقد الاشکال الاربعة وفی تفصیلها
طول و منعقد میشود درین احتمالات اشکال اربعه در تفصیل آن طولی
هست فارجع الی المطولات فصل الاستثنائی ینتج من المتصلة
وضع المقدم ورفع التالی چون فارغ شد از مبحث اقترانی حملی خواه
خواه شرطی شروع کرد در استثنائی واستثنائی آنست که نتیجه
بهیئته و مادته در قیاس مذکور باشد پس استثنائی مرکب از
یک متصله و حملیه خواهد بود بواسطه انکه هرگاه که مرکب از دو حملیه باشد
پس هرگاه نتیجه بهیئته در آن قیاس مذکور باشد باید که یکی از این
دو حملیه باشد و هرگاه چنین باشد دور لازم می آید بواسطه انکه

دانستن

دانستن مقدمتین موقوفست بر دانستن نتیجه بواسطه انکه نتیجه
یکی از مقدمتین اصلست و دانستن نتیجه موقوفست بر دانستن
مقدمتین بواسطه انکه اول مقدمتین را ترتیب میکند و بعد از آن
نتیجه حاصل میشود و اما هرگاه که یک جز آن شرطیه باشد و این نتیجه جز
شرطیه باشد دور لازم نمی آید بواسطه انکه در صورت حکم در نتیجه
نیست که مذکور است در قیاس و این قیاس استثنائی نتیجه میدهد
از متصله وضع مقدم وضع تالی و بر رفع تالی رفع مقدم اگرچه در صورت
چهار احتمال هست وضع مقدم که نتیجه دهد وضع تالی و رفع مقدم که نتیجه
دهد رفع تالی و وضع تالی که نتیجه دهد وضع مقدم و رفع تالی که نتیجه دهد
رفع مقدم اما دو احتمال نتیجه نمیدهد و دو احتمال نتیجه میدهد اما آن
دو احتمال که نتیجه نمیدهد وضع تالی نتیجه وضع مقدم بواسطه انکه تالی
لازمست و از وضع لازم وضع ملزوم لازم نمی آید چه شاید که لازم
اعم بوده باشد و رفع مقدم نتیجه رفع تالی نمیدهد بواسطه انکه میتواند
بود که تالی اعم باشد و از رفع اخص رفع اعم لازم نمی آید و اما وضع
مقدم چرا نتیجه وضع تالی میدهد بواسطه انکه تالی لازم مقدم است
و از وضع ملزوم وضع لازم لازم می آید و اما انکه رفع تالی نتیجه رفع
مقدم میدهد بواسطه انکه تالی لازمست و از رفع لازم رفع ملزوم
لازم می آید والحقیقیة وضع کل کمانعة الجمع واستثنائی نتیجه
میدهد از حقیقیه وضع هر یکی رفع دیگری مثل مانعة الجمع و مانعة الجمع

انست که درو حکم کرده باشند بتنافی دو نسبت در صدق یعنی
بر یکدیگر صادق نیایند پس از وضع هریک رفع دیگری لازم می آید بواسطه
آنکه هرگاه یکی باشد دیگری نمیتواند بود که باشد بواسطه آنکه مانعة
الجمعست واما از رفع هریکی وضع دیگری لازم نمی آید چه شاید که در یک
شیء هیچ کدام ازین دو نسبت نباشد وچون حکم کرده ایم در حقیقیه بتنافی
دو نسبت در صدق پس بوضع هریک لازم خواهد آمد رفع دیگری مثل
مانعة الجمع و رفعه کمانعة الخلو واز رفع هریک وضع دیگری لازم
می آید همچون مانعة الخلو و مانعة الخلو آنست که درو حکم کرده باشند
بتنافی دو نسبت در کذب یعنی در یکی شیء نمی تواند بود که ازین
هر دو نسبت نباشد دایما می باید که یکی ازین دو نسبت باشد پس
از رفع هریکی وضع دیگری لازم می آید بواسطه آنکه نمیتواند بود که خالی
ازین دو نسبت باشد واما از وضع هریک رفع دیگری لازم نمی آید
بواسطه آنکه می تواند بود که هر دو نسبت جمع شوند وچون حکم کرده ایم
در حقیقیه بتنافی دو نسبت در کذب نیز پس رفع هریکی مستلزم وضع
دیگر است بعکس مثل مانعة الخلو وقد یختص باسم قیاس الخلف ما یقصد
به اثبات المط بابطال نقیضه ومرجعه الی استثنائی واقترانی
وبتحقیق باسم قیاس خلف آنچیزی که مقصود باشد باو اثبات مطلوب
بابطال نقیض ومرجع او باستثنائی واقترانی وامیگردد بواسطه آنکه
میگوییم مثلا هرگاه که صادق باشد سالبه کلیه ضروریه در عکس او سالبه

کلیه

کلیه دایمه صادق خواهد بود بواسطه آنکه اگر صادق نباشد سالبه کلیه
دایمه در عکس سالبه کلیه ضروریه نقیض او که موجبه جزئیه مطلقه عامه است
باطل پس مقدم که عدم صدق کلیه دایمه است بط این قیاس استثنائی است
اما قیاس اقترانی آنست که در بیان بطلان تالی مذکور میشود باین
طریق که می گوییم که صدق موجبه جزئیه باطلست بواسطه آنکه هرگاه
با اصل قضیه که سالبه کلیه ضروریه است ضم میکنیم منتج محالست مثلا
میگوییم بعض ب ج بالفعل ولا شیء من ج ب بالضر نتیجه میدهد که بعض
ب لیس ب بالضر واین محال از اصل قضیه نیست بواسطه آنکه مفروض
الصدقست واز هیئت شکل نیست بواسطه آنکه ظاهر الانتاجست
پس باید که از موجبه جزئیه مطلقه عامه باشد پس او مستلزم محال
باشد و هرچه مستلزم محالست بط پس قضیه موجبه مطلقه باطل باشد
پس نقیض او صادق باشد واین قیاس اقترانی است پس معلوم
شد که مرجع ومآل قیاس خلف باستثنائی واقترانی وا میگردد

وفصل

الاستقراء تصفح الجزئیات لاثبات حکم کلی چون فارغ شد از
مبحث قیاس شروع کرد در مبحث استقرا و تمثیل استقرا را مقدم
داشت بواسطه آنکه گاه هست که مفید یقین است مثل استقراء
تام تصفح جزئیات است از برای اثبات حکم کلی وکلی می تواند
بود که صفه حکم باشد یعنی استقرا تتبع جزئیاتست از برای اثبات
حکمی که آن حکمی کلیست ومیتواند بود که مضاف الیه حکم باشد یعنی

است

ازبراي حكمي كه هر كلي راست واعتراض كرده اند كه استقرا استدلال بحال جزئي برحال كلي چنانكه مذكور شد قبل ازين به تصفح جزئيات جواب گفته اند كه مصـ مسامحه كرده است ومراد آنست كه استقرا استدلاليست كه سبب است ازبراي تصفح جزئيات واستقرا بردو قسمت تام وناقص استقرا تام تتبع جميع جزئيات ازبرات اثبات حكمي كلي واو مفيد يقين است مثلا هرگاه كه جزئيات حيوان منحصر باشد در انسان وفرس وبقر وهريك از انسان وفرس وبقر جسم باشند ازانجا حاصل ميشود يقين باين كه هر حيوان جسم است مثلا ميگويم هر حيوان يا انسانست يا فرس يا بقر وهريك از انسان وفرس وبقر جسمند پس هر حيوان جسم باشد واين قياس مقسم نيز ميگويند بواسطه انكه محمول مقدمه او مفهوم مردد است واستقراء ناقص تتبع اكثر جزئياتست ازبراي اثبات حكم كلي واين مفيد ظن است بواسطه انكه ميتواند بود كه جزئي پيدا شود كه تتبع او نكرده باشيم وحكم ازبراي او ثابت نباشد مثلا ميگويم هر حيوان در حال مضغ فك اسفل ميجنباند بواسطه انكه اكثر حيوانى كه تتبع كرده ايم چنين اند پس همه چنين باشند والتمثيل هو بيان مشاركة جزئي لآخر في علة الحكم ليثبت فيه وتمثيل بيان مشاركت جزئيست مر جزئي ديگر را در علت حكم تا ثابت شود اين حكم در آن جزئي جزئي اول را فرع ميگويند وجزئي ثاني را اصل ومشترك را علت ميگويند ولابدست در اثبات حكم در جزئي فرع از اثبات سه چيز اثبات حكم در اصل مثل اثبات

حرمت

حرمت خمر واين ظاهر است بنص واثبات اشتراك علت حكم در فرع مثل اثبات اسكار در نبيذ واين بر ظاهر است بتجربه واثبات علت مشترك مر حكم را ودر اين اثبات بطريق مختلفه شده يعني اينكه علت مشترك علت اين حكمي است كه ازبراي جزئي اصل وفرع ثابت است وعمده در طريق او دوران وترديد است واشاره كرده است مصـ بقول خود كه والعمدة في طريقه الدوران والترديد يعني وعمده در طريق عليه مشترك مر حكم را دوران وترديد است ودوران ترتب حكم است بر وصف وجودا وعدما مثل ترتب حرمت خمر بر اسكار خمر بواسطه انكه هرگاه كه اسكار متحقق ميشود در خمر حرمت در او نيز متحقق ميشود وهرگاه كه برطرف ميشود حرمت نيز برطرف ميشود وجهي كه حرمت خمر مترتب است بر اسكار او وجودا وعدما پس نبيذ نيز حرام باشد بواسطه انكه اسكار در او نيز متحقق است پس حرمت در و نيز متحقق باشد ودوران مفيد ظن است بواسطه انكه شايد كه اسكار در خمر سبب حرمت او شود بواسطه انكه شرطي باشد كه آن شرط مفقود باشد در نبيذ وجود مانعي باشد در نبيذ و ترديد بيان جمع اوصاف اصل است وابطال بعضي تا متعين شود باقي ازبراي عليه مشترك مثلا ميگوييم حرمت خمر يا ازجهت آنست كه متخذ از عنب است ويا از جهت آنست كه ملون بلون مخصوص است ويا ازجهت آنست كه كف ميكند ويا از جهت اسكار است ازجهت آن وصف اول نميتواند بود وهمچنين ثاني وثالث واين ظاهر است پس معلوم شد كه ازجهة

اسكار باشد واسكار در بنيند نيز هست پس بنيند نيز حرام باشد و ترديد
نيز مفيد ظن است چنانچه معلوم شد والقياس اما برهاني يتألف
ومن اليقينيات همچنانچه واجبست بر منطقي نظر كردن در صورت قياس
همچنين واجبست بر او نظر كردن در مادهٔ قياس تا ممكن باشد او را احتراز از خطا
از جهت صورت و ماده و چون فارغ شد از بيان صورت قياس شروع كرد
در بيان مادهٔ قياس وگفت القياس اما برهاني يتألف من اليقينيات
يعني قياس يا برهانيست كه مؤلف از يقينيات است ويقين اعتقاديست
جازم ثابت مطابق واقع جازم گفتيم ظن بدر رفت بواسطه آنكه ظن احتمال
نقيض دارد وجازم آنست كه احتمال نقيض نداشته باشد وثابت گفتيم اعتقاد
مقلد بدر رفت بواسطه آنكه مقلد بتشكيك مشكك زايل ميشود وثابت
آنست كه بتشكيك مشكك زايل نشود ومطابق واقع گفتيم جهل مركب
بدر رفت واصولها الاوليات والمشاهدات والتجربيات والحدسيات
والمتواترات والفطريات يعني اصول يقينيات بديهيات بواسطه آنكه
يقينيات يا بديهيات اند يا نظريات ونظريات ميبايد كه منتهي شوند به بديهيات
تا لازم نيايد دور يا تسلسل پس اصل يقينيات بديهيات خواهد بود
وبديهيات شش است اول اوليات است واوليات قضاياي اند كه عقل
حكم كند در ايشان بمجرد تصور طرفين ونسبت مثل الكل اعظم من الجزء هرگاه
كه عقل تصور كند كل را وتصور كند اعظم من الجزء را ونسبت دهد اعظم
من الجزء را بكل حكم ميكند بانيكه كل اعظم است از جزء والثاني مشاهدات

ومشاهدات

ومشاهدات قضاياي اند كه حكم كرده شود در ايشان بواسطه حس پس
اگر حس حس ظاهر است اين قضايا را حسيات ميگويند مثل الشمس مضيئة
والنار محرقة واگر حس حس باطني است اين قضايا را وجدانيات ميگويند
مثل ان لنا خوفا وغضبا وثالث تجربيات است وتجربيات قضاياي اند كه حكم كند
در ايشان عقل بواسطه تكرر مشاهده مثل السقمونيا مسهل ورابع حدسيات است
وحدسيات قضاياي اند كه حكم كرده شود در ايشان بواسطه حدس وحدس
سرعت انتقالست از مبادي بمطلوب مثل نور القمر مستفاد من نور
الشمس لاختلاف تشكلاته النورية بحسب اختلاف اوضاع الشمس قربا وبعدا
بواسطه آنكه منتقل ميشويم ازين مبادي بمطلوب بي آنكه ترتيب قياس
واقع شود وخامس متواترات است ومتواترات قضاياي اند كه عقل حكم
ميكند در ايشان بواسطه سماع از جماعتي كه عقل محال داند توافق ايشانرا
بر كذب مثل وجود مكه وسادس فطريات است وفطريات را قضايا قياساتها
معها ميگويند وفطريات قضاياي اند كه حكم كرده ميشود در ايشان بواسطه
آنكه غايب نميشود آن واسطه از ذهن نزد تصور اطراف مثل آنكه اربعه
زوج است زيرا كه منقسم است بمتساويين وانقسام بمتساويين غايب
نميشود از ذهن نزد تصور اربعه و زوج ثم ان كان الاوسط مع عليته
للنسبة في الذهن علة لها في الواقع فلمي والا فاني يعني حد وسط
مي بايد كه علت نسبت باشد در ذهن پس اگر با عليت او نسبت را
در ذهن علت نسبت نيز هست در واقع اين برهان را برهان لمي

میکویند بواسطه انکه لمیة بمعنی علیت است وچون برهان لمی افادهٔ علیة
حکم میکند درواقع ازینجهت اورا برهان لمی میکویند مثل زید متعفن
الاخلاط وکل متعفن الاخلاط محموم فزید محموم که استدلال کرده ایم
بتعفن اخلاط بر حمی زید چو تعفن اخلاط علت ثبوت حمی است از برای
زید در ذهن واین ظاهر است ودر خارج نیز بواسطه انکه اول زید متعفن
الاخلاط میشود بعد از آن محموم پس تعفن اخلاط علت حمی باشد در خارج
نیز والا یعنی اگر حد وسط با علیت او نسبته را در ذهن علت او نیست
در خارج اینرا برهان انی میکویند بواسطه انکه انیة بمعنی تحقق است
وچون این برهان افاده تحقق نسبت میکند در خارج نه لمیت نسبته ازین
جهت اورا برهان انی میکویند مثل زید محموم وکل محموم متعفن الاخلاط
فزید متعفن الاخلاط که استدلال کرده ایم بتعفن اخلاط وحمی افادهٔ
ثبوت تعفن اخلاط میکند بر زید را در خارج وافادهٔ لمیت آن نمیکند
واین ظاهر است واما جدلی یتألف من المشهورات والمسلمات
یعنی قیاس جدلیست واو مؤلف میباشد از مشهورات ومسلمات ومشهورات
قضایایی اند که عقل حکم کند در ایشان بواسطهٔ شهرت واعتراف ناس
بایشان مثل العدل حسن ومسلمات قضایایی اند که مسلم می دارند از خصم
وبنا می نهند بر ایشان کلام را از جهت اسکات ورفع خصم واما خطابی
یتألف من المقبولات والمظنونات یعنی قیاس یا خطابی است واو
مؤلف است از مقبولات ومظنونات ومقبولات قضایایی اند که اخذ

میکند

میکند از آن کسانی که حسن اعتقادی هست بایشان مثل انبیا واولیا
ومظنونات قضایایی اند که حکم کرده میشود در ایشان حکمی راجح با
تجویز نقیض مثل فلان سارق لانه یطوف باللیل وکل من یطوف
باللیل سارق ففلان سارق واما شعری یتألف من المخیلات یعنی
قیاس یا شعری است وآن مؤلف است از قضایایی که مخیل میشوند پس
متاثر میشود از ایشان نفس قبضا پس تنفر میکند یا بسطا پس رغبت
پیدا میکند مثلا هرگاه که کوییم الخمر یاقوتیة سیالة منبسط میشود نفس ورغبت
میکند بشرب او وهرگاه کوییم که العسل مرة مهوعة منقبض میشود نفس وتنفر
میکند ازو واما سفسطی یتألف من الوهمیات والمشبهات یعنی قیاس یا سفسطی است
وآن مولف می باشد از وهمیات والمشبهات یعنی قیاس وهمیات قضایایی اند
کاذب که حکم میکند وهم در غیر امور محسوسه مثل کل موجود مشار الیه وحواس
کوییم امور را باینکه غیر محسوس باشد بواسطه انکه حکم وهم در محسوسات کاذب
نیست همچنانکه حکم میکند بحسن حسنا وقبح سوداء ومشبهات قضایایی اند کاذب
شبیه بصادق مثل انکه کوییم صورت فرس را که منقوش است بر جدار که او
فرس است وهر فرس صهال است نتیجه میدهد که این صورت صهال است
خاتمة اجزاء العلوم ثلثة الموضوعات وهی التی یبحث فی العلم عن
اعراضها الذاتیة خاتمه کتاب در بیان اجزاء علوم است واجزاء علوم
سه جزو است موضوعات علوم وموضوع هر علم آنست که بحث کنند در آن
علم از اعراض ذاتیه او وتفصیل این کذشت در صدر کتاب واین اشکال است

وآن اینست که آیا مراد ایشان بموضوعاتی که جزء علم دانسته اند نفس
موضوع علم است یا تصور موضوعست یا تصدیق بموضوعیت موضوع است
یا تصدیق بوجود موضوعست ممکن اند بود که مراد نفس موضوع علم باشد
بواسطه آنکه نفس موضوع علم جزء مسئله است پس او را جزء علیحده
دانستن وجهی ندارد و ممکن اند بود که مراد تصور موضوع باشد زیرا که تصور
موضوع علم از مبادی تصوریه است چنانچه خواهد گفت والمبادی
هی حدود الموضوعات و ممکن اند بود که مراد تصدیق بموضوعیت موضوع
از مقدمه است و مقدمه خارج علم است و ممکن اند بود که مراد بوجود موضوع
باشد بواسطه آنکه تصدیق بوجود موضوع از مبادی تصدیقیه است چنانچه
شیخ تصریح کرده است در شفا پس او را جزء علیحده اعتبار کردن وجهی ندارد
جواب گفته اند می تواند بود که مراد تصور موضوع باشد یا نفس موضوع
یا تصدیق بوجود موضوع و اعتبار ایشان جزء علیحده بواسطه مزید اهتمام
باشد بشان ایشان و بعضی دیگر گفته اند که مراد تصدیق بوجود موضوع است
و تصدیق بوجود موضوع از مبادی تصدیقیه نیست حقیقة اگرچه شیخ
در شفا تصریح کرده است باینکه مبادی تصدیقیه مقدماتی اند که جزء
قیاس واقع شده باشد و چون شدت احتیاج هست بتصدیق بوجود
همچو مقدماتی که جزء قیاس اند شیخ تصدیق بوجود موضوع را از مبادی
تصدیقیه شمرده مجازا نه آنکه از مبادی تصدیقیه است حقیقة و قول
مص که و مقدمات بینة او ماخوذة یبنی علیها قیاسات العلم ناظر است

درانکه

درانکه تصدیق بوجود موضوع از مبادی تصدیقیه نیست و تصریح
کرده است باین مص در شرح شمسیه و بعضی دیگر گفته اند که مراد نفس
موضوع علم است و اینکه گفته اند والمسایل هی قضایا یطلب فی العلم
مراد ایشان این است که والمسایل محمولات القضایا المنتسبة الی
موضوعاتها یعنی مسایل محمولات قضایایی اند که نسبت داده شده
باشند بموضوعات ایشان و درین هنگام موضوعات جزء مسایل نشند
پس توان ایشان را جزء علیحده شمردن والمبادی وهی حدود الموضوعات
واجزائها واعراضها ومقدمات بینة او ماخوذة یبنی علیها قیاسات
العلم جزء ثانی از اجزاء علوم مبادی است و مبادی تصوری میباشد
و تصدیقی میباشد اما مبادی تصوری حدود یعنی موضوعاتست یعنی
تعریف موضوعات علوم که موصل شود بتصور موضوعات همچنانکه میگویند
در علم طبیعی الجسم هو الجوهر القابل للابعاد و حدود اجزاء موضوعات
علوم است چنانچه میگویند در علم طبیعی الصورة ما یکون الشیء بها بالفعل
و حدود اعراض ذاتیه موضوعات علوم است چنانچه میگویند در علم طبیعی
الزمان مقدار الحرکة و زمان عرض ذاتی جسم است و اما مبادی تصدیقیه
یا مقدمات بینه اند چنانچه میگویند در هندسه المقادیر المساویة لشیء
واحد متساویة یا مقدمات غیر بینه اند که ماخوذند از غیر این علم و در برهان
مبین است برایشان قیاسات علم پس اگر اذعان میکند برایشان متعلم
بحسن ظن و مینامند ایشان را اصول موضوعه همچو قول مهندس لنا

ان نصل بین کل نقطتین بخط مستقیم واکر اذعان میکند بایشان بالکاد
وشک ایشان را مصادرات همچو قول مهندس لنا ان نرسم علی کل نقطة
و علی کل بعد دائرة والمسائل وهي قضایا یطلب في العلم موضوعا
تها موضوع العلم او نوع منه او عرض ذاتي له او مرکب ومحمولاتها امور
خارجة لاحقة لها لذاتها ایم از اجزاي علوم مسایل است و مسایل
قضایاي اند که مطلوب میشوند در علم یا ببرهان اگر کسبي باشند مثل الشکل
الثاني منتج ویا بدیهه اگر ضروري باشند مثل الشکل الاول منتج و مراین
مسایل را موضوعات هست اما موضوعات مسایل یا عین موضوع علم است
مثل الکلمة اسم وفعل وحرف کلمه که موضوع علم نحو است او را عین موضوع
مسئله ساختیم یا نوع موضوع علم است مثل الاسم اما معرب او مبني اسم
که نوع کلمه است موضوع مسئله ساختیم یا عرض ذاتي موضوع علم است مثل
المعرب اما اسم او فعل معرب که عرض ذاتي کلمه است موضوع ساختیم یا
مرکب از موضوع علم و عرض ذاتي است مثل الکلمة المعربة اما اسم او فعل
کلمه که موضوع علم است با عرض ذاتي که معرب است موضوع مسئله ساختیم
یا مرکب از نوع موضوع علم و عرض ذاتي است مثل الاسم المعرب اما منصرف
او غیر منصرف اسم که نوع موضوع علمست یا معرب که عرض ذاتي نوع
موضوع علم است موضوع مسئله ساختیم واما محمولات مسایل اموری اند
خارج از موضوعات مسایل زیراکه ثابت اند و اغلب از براي موضوعات
مسایل پس خارج باشند از موضوعات مسایل و لاحق میشوند موضوعات

مسایل

مسایل را لذاتها یعني عرض ذاتي مسئله است از جهة آنکه بحث نمیکند
در علم از اعراض غریبه چنانچه قبل ازین معلوم شد و قد یقال المبادی
لما یبدأ به قبل المقصود یعني همچنانکه اطلاق میکنند مبادي بر آنچیز
مذکور شد گاه هست که اطلاق میکنند بر آنچیزی که مذکور شود در ابتدای
کلام پیش از شروع در مقصود از علم خواه آنچیز از مبادي تصوریه باشد
یا تصدیقیه یا مقدماتي باشد که موقوف باشد بر ایشان اصل شروع بر وجه
بصیرت و مبادي باین معني اعم باشد از معني اول والمقدمات لما یتوقف
علیه الشروع بوجه الخبرة وفرط الرغبة کتعریف العلم وبیان غایته
وموضوعه والمقدمات عطفست بر مبادي یعني همچنانچه اطلاق
میکنند مقدمات را بر آنچه موقوف باشد بر او اصل شروع که آن تصور
بوجه ما است و تصدیق بفایده همچنین گاه هست که اطلاق میکنند
بر آنچیزي که موقوف باشد بر او شروع در علم بوجه خبرت و بصیرت و
فرط رغبت یعني بسیاري رغبت اما آنچه موقوفست بر او شروع
در علم بوجه خبرت و بصیرت مثل تعریف علم برسم بواسطه آنکه هرگاه کسي
بداند علمي را برسم حاصل میشود نزد او مقدمه کلیه یعني ما له مدخل في ذلك
الرسم فهو من ذلك العلم و هرگاه که ضم کند باین مقدمه کلیه صغري
سهلة الحصول یعني هذه المسئلة له مدخل في ذلك الرسم فکل ما له
مدخل في ذلك الرسم فهو من ذلك العلم نتیجه میدهد که فهذه المسئلة
من ذلك العلم پس معلوم شد که هرگاه کسي داند علمي را برسم واقف

ميشود بر جميع مسايل او مجملا و شروع او بر وجه خبرت و بصيرت خواهد بود
مثلا هرگاه كسي بداند منطق را باينكه عاصم است از خطاء در فكر حاصل
ميشود نزد او مقدمه كليه يعني كل ماله مدخل في العصمة من الخطاء في الفكر
فهو من المنطق و هرگاه كه ضم كند باين مقدمه كليه صغرى سهلة الحصول را
و بگويد هذه المسئلة لها مدخل في ذلك الرسم و كل ماله مدخل في ذلك الرسم
فهو من ذلك العلم نتيجه ميدهد فهذه المسئلة من ذلك العلم پس معلوم شد
كه هرگاه كسي در اند علمي را برسم واقف ميشود بر جميع مسايل او مجملا و شروع
او بر وجه خبرت و بصيرت خواهد بود مثلا هرگاه كسي بداند منطق را باينكه
عاصم است از خطا در فكر حاصل ميشود نزد او مقدمه كليه يعني كل ماله
مدخل في العصمة من الخطا في الفكر فهو من المنطق و هرگاه كه ضم كند باين
مقدمه كليه صغرى سهلة الحصول را و بگويد هذه المسئلة لها مدخل
في العصمة عن الخطاء في الفكر و كل ماله مدخل في العصمة عن الخطاء
في الفكر فهو من المنطق نتيجه ميدهد كه هذه المسئلة من المنطق پس
درين هنگام واقف خواهد بود بر جميع مسايل منطق مجملا و شروع او
بر وجه خبرت و بصيرت خواهد بود و اما آنچه موقوف عليه شروع است
بنزط و عبث مثل بيان غايت علم و مراد تصديق است باينكه اين
علم را فايده مرتبه بر او هست تا انكه طلب او عبث نباشد در عرف
و فتور در جدش واقع نشود و بيان موضوع داخل است در ما يتوقف
عليه الشروع بوجه الخبرة بواسطه انكه بيان موضوع اگرچه موقوف

عليه

عليه الشروع بوجه الخبرة بواسطه انكه بيان موضوع اگرچه موقوف عليه
شروع با صل بصيرت نيست بواسطه انكه اصل بصيرت حاصل شده است
از تعريف برسم و اما موقوف عليه شروع بزيادتي بصيرت هست و مراد
بخبرة در قول مصنف اعم از اصل خبرة است و از زيادتي خبرة پس بيان موضوع
داخل در موقوف عليه بوجه خبرت باشد و كان القدماء يذكرون
ما يسمونه الرؤس الثمانية يعني بودند قدماء از حكماء كه ذكر مي كردند
در صدر كتب پيش از شروع در مقصود اشيائيكه مي نامند ايشان را
رؤس ثمانيه و درين هنگام مراد بمقدمه آنچيزي خواهد بود كه اعانت كند
شارع را در تحصيل فن چنانچه تصريح كرده است سيد شريف در حاشيه
شمسيه كه گاه هست كه اطلاق ميكنند مقدمه را بر ما يعين من تحصيل
الفن الاول الغرض لان لا يكون طلبه عبثا يعني اول از رؤس ثمانيه
غرض است و چرا لابد است استحسانا شارع در علم را تصديق بآنچه غرض
معتنبه مرتب بر آن علمست تا آنكه لازم نيايد اينكه باشد طلب او عبث
نزد خودش و نزد ناس و غرض از منطق عصمت از خطاء در فكر است
و غرض آنچيزيست كه باعث شود بر اقدام فاعل بر فعل و غايت آنچيز است
كه مرتب شود بر فعل و غرض و غايت ميتواند بود كه متحد بالذات باشند
و متغاير بالاعتبار همچو عصمت از خطاي در فكر ازين حيثت كه باعث است
بر تحصيل فن او را غايت ميگويند الثاني المنفعة اي ما يتشوقه
الكل طبعا لينشط للطلب و ليتحمل المشقة ثاني از رؤس ثمانيه بيان

منفعة است ومنفعة آنچنزيست كه شوق پيدا كند باو هر كس انروي

طبع وچون لابداست استحسانا شارع درعلم را علم بمنفعة آنچنزيكه درصدد

تحصيل اوست تا آنكه نشاط پيدا كند وتنكر بيابد بعض منافع او را نزد

تحصيل او در طلب ما بقي ومتحمل شود مشقت را در تحصيل تا آنكه مطلوب

تمام حاصل شود ميتواند بود كه منفعة وغرض وغايت متحد باشند بالذات

ومتغاير بالاعتبار مثل عصمت از خطاء در فكر كه از آن حيثيت كه باعث است

بر تحصيل فن منطق او را غرض ميكويند واز آن حيثيت كه مرتب است

بر تحصيل من منطق او را غايت مي كويند واز آن حيثيت كه شوق

پيدا ميكند باو هر كس منفعة ميكويند الثالث السمة وهي عنوان العلم

ليكون عنده اجمال ما يفصله سيم از روس ثمانيه سمت است وسمة

در لغت بمعني علامتست ومراد باو اينجا عنوان علم است وعنوان

شئ آنچنزيست كه دلالت كند بر آن شئ اجمالا همچو عنوان كتابت

كه دلالت ميكند بر اعلام احوال اجمالا وچون لابد است استحسانا

شارع درعلم را از بيان سمت تا آنكه بوده باشد نزد او آنچه منفصل ميشود

بعد از آن وسمة علم منطق لفظ منطق است كه مشتق از نطق است

ونطق را كاه اطلاق ميكنند بر نطق باطني كه آن ادراك معقولاتست

پس لفظ منطق دلالت خواهد كرد بر اين كه اين علم آلت نطق باطني است

باين معني كه مهذب ميسازد نطق باطني را از خطا وخلل وكاه اطلاق

ميكند نطق را بر نطق ظاهري كه آن تكلم است پس لفظ منطق

دلالت

دلالت خواهد كرد بر اينكه اين علم زياده ميكند قدرة تام را در تكلم پس

از لفظ منطق معلوم ميشود مجمل آنچه مفصل ميشود مسايل منطق الرابع

المؤلف ليسكن قلب المتعلم چهارم از روس ثمانيه بيان مؤلف علم است

ومدون علم وچون لابداست استحسانا شارع درعلم را بيان مؤلف علم تا ساكن

شود قلب متعلم از طلب آن علم ومعلوم كند رتبة كلام او را بواسطه

آنكه مختلف ميشود رتبة كلام برتبة متكلم ومدون منطق ارسطو است

الخامس انه من اي علم هو ليطلب فيه ما يليق به پنجم از روس ثمانيه

آنست كه بيان كند كه آن علم مشروع فيه داخل دركدام علم است وچون لابد است

استحسانا شارع درعلم را از اين تا آنكه طلب كند در آن علم مشروع فيه آنچه

لايق است باو مثل منطق كه داخل است در حكمت نزد آنكسي كه تعريف

كرده است حكمة را بخروج النفس الى كمالها الممكن في جانب العلم والعمل

پس بنا بر اين بايد كه طلب كند شارع درعلم منطق آنچيزي را كه موصل باشد

بكمال مذكور واما نزد آنكسي كه تعريف كرده است حكمت را بعلم باعيان

موجودات على ما هي عليه في نفس الامر بقدر الطاقة البشرية منطق داخل

نيست در حكمت بواسطه آنكه در منطق بحث ميكند از معقولات ثانيه و معقولات

ثانيه اعيان موجودات نيستند در اين هنكام منطق داخل در علم

معيني نيست بلكه او علميست عليحده كه آلت تحصيل جمع علوم نظريست

پس بنا بر اين بايد كه طلب كند شارع در او آنچه لايق است باتصال بجميع

علوم السادس انه في اي مرتبة هو ليقدم على ما يجب ويؤخر عما يجب

ششم از روس ثمانیه آنست که بیان کند که آن علم مشروع فیه در چه
مرتبه است از علوم از علوم دیکو وچو لابد است استحسانا شارع در علم را
بیان مرتبه علم تا انکه مقدم دارد آن علم را بر آن علمی که واجبست تقدیم
او بر آن و موخر دارد از آن علمی که واجبست تاخیر او بر آن علم و منطق
از آنجهة که آلت جمیع علومست مرتبه او مقدم است بر جمیع علوم
لکن حکما موخر میداشتند او را از علوم تعلیمیه مثل هندسه تا انکه
مستقیم شود طبع او و حکما الهیون موخر میداشتند او را از علوم اخلاق
تا انکه مهذب شود اخلاق او اولا و متعارف در این زمان تاخیر
اوست از صرف و نحو بواسطه انکه اکثر کتب که تصنیف کرده اند در منطق
بلغت عربی است و این موقوفست بر صرف و نحو السابع القسمة لیطلب
فی کل باب ما یلیق به هفتم از روس ثمانیه قسمت علم است باقسام
و ابواب و فصول و چو لابد است استحسانا از بیان قسمت تا انکه طلب
کند شارع در هر باب آنچه لایق است باین باب و ابواب منطق نه است
اول ایساغوجی که آن باب کلیات خمس است و معرف دوم قاطیغوریاس است
که آن مقولات عشر است و انداخته اند اینرا متاخرین از کتب خود
شان بواسطه انکه بحث میکنند از ایشان در الهیات من حیث الوجود
پس اکتفا بآن کردند سیم قضایا است چهارم قیاس است پنجم برهانست
ششم جدلست هفتم خطابه است هشتم شعر است نهم سفسطه است
و بعضی بحث الفاظ را باب علیحده ساخته اند و کردانیده اند

الواب

ابواب منطق را ده حین الثامن الانحاء التعلیمیة وهی التقسیم اعنی
التکثیر من فوق والتحلیل عکسه اى فعل الحد و البرهان اى
الطریق الی الوقوف علی الحق والعمل به هشتم از روس ثمانیه انحاء
تعلیمیه است یعنی طریق تعلیمیه که مستعمل میشود در تعالیم و طرق تعلیمیه
چهار است اول بیان طریق تقسیم و تقسیم تکثیر است از فوق مثل انکه
میکویند در صدر کتاب هرکاه که اراده کند طالب تحصیل مطلبی از مطالب
مقصد یقینیه را پس لابد است او را اینکه وضع کند طرفی مطلوب را و طلب
کند جمیع موضوعات هر واحد ازین طرفین را و جمیع محمولات هر یک ازین
طرفین مصر نیز خواه بواسطه باشد یا بغیر واسطه و همچنین لابد است این
که طلب کند جمیع آنچه مسلوبست از واحد الطرفین یا مسلوبست از
احد الطرفین پس نظر کند به بین الطرفین مط یعنی موضوعات
و محمولات پس اکر یافت شد از محمولات موضوع مط آنچه موضوع عینست
محمول مطلوب را پس حصول مطلوب از شکل اولست یا آنچه محمولست
بر محمول مط پس او شکل ثانی است و اکر یافت نشود از موضوعات
موضوع مط آنچه موضوع است محمول مط را پس او شکل ثالث است
یا آنچه محمولست بر محمول مط پس او شکل رابع است و هر یک از انها
بعد از اعتبار شرایط بحسب کمیة و کیفیة و ازین بیان معلوم شد
تکثیر مقدمات در حالتی که ماخوذ اند از فوق که آن نتیجه است
بواسطه انکه نتیجه فوقست نسبة بمقدمات و مقدمات سفلند

نسبت به نتیجه بواسطه انکه مقدمات موصلند به نتیجه دوم بیان
طریق تحلیل است وتحلیل عکس تقسیم است یعنی مکرر است از تحت
مثل انکه میکونید هرکاه طالب قیاس را که منتج نتیجه باشد وبر هیئة
قیاس منطق نباشد بواسطه تساهلی که واقع است درا واز جهت
اعتماد بر فطن عالم بقواعد واراده کند ان طالب اینکه بداند که بجبر فطرات
از اشکال پس لابد است اینکه نظر کند بقیاس منتج مذکور پس اکر درو
مقدمه باشد که مشارك باشد با او مط بهر دو جزو پس ان قیاس
استثنائیست والا اقترانیست پس لابد است اینکه نظر کند بطرفی
مط پس اکر این مشارکت با جزویست که محکوم علیه است در مط
پس ان قضیه صغری باشد واکر باجزئیست که محکوم به است
در مط ان قضیه کبری است پس ضم کرده میشود جزوی دیکر را از مط بجزی
دیکر از این مقدمه پس اکر مؤلف است براحد تالیفات معتبره اربعه
پس ان منضم حد وسط است وحاصل میشود شکل منتج واکر مخالف
شدند براحدی از تالیفات اربع معتبره پس ان قیاس مرکب خواهد
بود از قیاس دیکر پس وضع باید کرد جزء دیکر از مطلوب را با جزء
دیکر از مقدمه چنانچه وضع کردیم طرفین مطلوب را در تقسیم وطلب
میکردیم موضوعات را ومحمولات را از برای ان طرفین پس لابد است
اینکه باشد هر یك از این موضوعات محمولات نسبی شیٔ از انچه
در قیاس والا نخواهد بود منتج مط پس اکر یافت شد حد مشترك

میانه

میانه ایشان پس حاصل شد قیاس منتج والا همین عمل میکنیم تا حاصل شود
قیاس منتج مثلا اکر باشد مطلوب ما کل آ ط و بیابیم کل آ ب وکل
ه ط پس اکر حاصل شود ما را وسطی میانه ب و ه پس حاصل میشود
ما را قیاس منتج والا لابد است اینکه باشد ان حاصل لشیٔی شیٔ
از انچه در قیاس است که ان ه است مثلا وفرض میکنیم ان حاصل را
ق پس حاصل میشود کل د ه پس وضع میکنیم ب و د را وطلب میکنیم
میانه ایشان حد وسطی را وهمچنین میکنیم تا حاصل شود قیاس منتج
مط باشد سیم بیان طریق تحدید است واراده کرده است بتحدید تعریف
اشیاء مطلقا تا داخل شود در وحد ورسم وطریق تحدید انست
که هرکاه اراده کند طالب تعریف شیٔ را لابد است اینکه وضع کند
ان شیٔ را وطلب کند جمیع انچه اعم است از ان شیٔ ومحمول میشود بر ان
شیٔ خواه بواسطه وخواه بغیر واسطه وتمیز کند ذاتیات را از عرضیات
باین طریق که انچه بین الثبوت است از برای شیٔ ذاتی دانند و
نامند او را جنس قریب یا بعید یا فصل بعید وانچه بین الثبوت نیست
از برای ان شیٔ عرضی دانند ونام او را عرض عام وهمچنین طلب کند
جمیع انچه مساوی شیٔ است وتمیز کند ذاتیات را از عرضیات باین
طریق که ذاتی را فصل قریب کویند وعرضی را خاصه وترکیب کند
حد تام را از جنس قریب وفصل قریب با ان تفصیلی که در بحث معرف
دانسته شد واشاره کرده است باین بیان مصنف بقول خودای

اي فعلُ الحق يعني تحديد احد تعريف است از براي اشيا، چهارم از طرق
تعليمه بيان طريقِ برهانست واين باين طريق است كه هرگاه
اراده كند طالب وصول بيقين را لابد است اينكه استعمال كند
در دليل ضروريات ستة را با آنچه منتهي شود بضروريات ومبالغه
كند در تفحص اينكه مشتبه نشود ضروريات بمسلمات مشهورات
يا مشتبهات يا غير اينها تا واصل شود بمطلوب صادق بطريق حق
وهذا بالمقاصد اشبه يعني آنچه
مذكور شد در ثامن از رؤس
ثمانيه بمقاصد اشبه است
واين ظاهر شد از بيان
مذكور
م
تحرير الكتاب ٢٣ ربيع الآخر هذا سنه ١٢٢٤